باسمه تعالی

**فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات**

| | |
|---|---|
| شماره ثبت: | ۳۳۶۹۱ |
| رده‌بندی دیویی: | ۱۳۰۷ ک ۴۹۹ الف ۱/۲۲ تا ۸ |
| سرشناسه: | اسدی، علی بن احمد، - ۴۶۵ ق. |
| عنوان قراردادی: | |
| عنوان: | گرشاسب نامه [گرشاسب نامه] |
| کاتب: | تاریخ کتابت: |
| محل نشر: | بمبئی ناشر: ملک الکتاب تاریخ نشر: ۱۳۰۷ ق |
| صفحه شمار: | ۸۵ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐ |
| زبان: | فارسی ابعاد: ۲۲ × ۱۴ نوع خط: نستعلیق |
| روش تهیه: | وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐ |
| توضیحات: | میرزا رضاخان نائینی تاریخ ثبت: مرداد ۱۳۱۱ |
| یادداشتها: | |
| موضوع(ها): | ۱. شعر فارسی - قرن ۵ ق |
| شناسه(های) افزوده: | الف. نائینی، رضا، واقف. ب. عنوان. |
| فهرستگار: | اسدزاده تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹ |

۸۱۶۱/۲۲
گ ۹۹ ۴ الف
۱۳۰۷

کتابخانه آستانه قدس

اسم کتاب گرشاسب نامه منظومه فارسی

اسم مصنف ناظم ابونصر علی بن احمد الطوسی

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

خطی
چاپی سنگی نستعلیق طبع بمبئی

سال تالیف ۴۲۵ سال طبع ~~یا تحریر~~ ۱۳۰۷ ق

جزو کتب تاریخ شماره

۳۳۶۹۱

شماره عمومی ۲۸۰۳ قفسه

شماره قبض ۵۶ واقف کتاب میرزا رضا خان

مرداد - ۱۳۱۱

صحافی
جواد رفوگران

کتابخانه آستانه قدس

# کتاب گرشاسب نامه

## حکیم اسدی طوسی

بسعی و اهتمام آقا میرزا محمد

ملک الکتاب بزیور طبع درآمد

سنه ۱۳۰۷

وقفی مرحوم میرزا ...
نائب قاضی ...
۱۵ امرداد ۱۳۱۱

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی ۲۸۰۲

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

بسم الله الرحمن الرحیم

## در تحمید و توحید حضرت خداوند عزّ اسمه

سپاس از خدا ایزد رهنمای / که از کاف و نون کرد گیتی بپای
یکی کش نه یار و نه انباز بود / نش انجام باشد نه آغاز بود
تن زنده را در جهان جای از اوست / سر چرخ گردنده بر پای از اوست
از آن پیش کاورد گیتی پدید / همه هرچه بد خواست دانست و دید
ز گردون شتاب و ز هامون درنگ / نه دریا بخار و ز خورشید رنگ
وی آورد نیک و بد و خوب و زشت / روان داد و تن کرده روزی سرشت
چه تاری و روشن چه بالا و پست / نشانست بر هستیش هرچه هست
نه جایی تهی گفتن از وی رواست / نه دیدار کردن توان کو کجاست
نگاری کجا کو هستی آرد همی / نباشد جز آن کو نگارد همی
که بستند چرخ و زمان رام اوی / نجوید ستاره مگر کام اوی
بزرگیش ناید بوهم اندرون / نه اندیشه بشناسد او را که چون



چراغیست پیش روان از خرد / که دل ره بیزدان ز نورش برد
روان هست نو حلّه از بهشت / که هرگز نه فرسوده گردد نه زشت
جهان را نه بر بیهده کرده اند / ترا نز پی بازی آورده اند

## در تحقیق گوید

سخنهای ایزد نباشد گزاف / ره دهریان دور نفکن ز لاف
بدان گر چه ایزد جهان آفرین / همان چون نبشتش روا کرد و دید
چرا باز تیره کند ماه و تیر / فلک در نورد و چو نامه دبیر
دم صور بشناس وانگیختن / روانها به تنها در آمیختن
همان کشتن مرگ روز شمار / زمین را که سازد بدل کردگار
زمان کیست بنگر چرا سال گشت / الف نقطه چون بود و چون دال گشت
تن و جان چرا ساز کار آمدند / چه افتاد تا همسر و یار آمدند
همه هست در دین و زینسان بسی است / ولیک آگه از کار ما کم کسی است
اگر گبر اگر راست گوینده اند / همه کس ره راست جوینده اند
بیزدان بدین ره توان یافتن / که کفر است از وی رخ بر تافتن
بد و نیک را هر دو پاداش هست / خنک آنکه جانش از خرد روشن است
همه بندگانیم در بند او / خنک آنکه دارد ره پند او

## در نعت و منقبت و حکمت گوید

ثنا باد بر جان پیغمبرش / محمد فرستاده و رهبرش
بدو داد دادار پیغام خویش / بپیوست با نام او نام خویش
دل و دینی از دیو بی بیم کرد / مه آسمان را بدو نیم کرد
ز هامون بچرخ برین شد سوار / سخن گفت بر عرش با کردگار

سال ۱۳۴۸ خورشیدی

نمود آنچه بایست هر خوب و زشت    ره دوزخ و راه خرم بهشت

پس از او پیمبر نباشد دگر    بآخر زمان مهدی آید بدر

بگوید خط و نامه کردگار    کند رمز دین آوران آشکار

رسد ز آسمان هر همیر فراز    شوند از پس مهدی اندر نماز

جهان ای شگفتی به مردم نگوست    چو بینی همه در دم مردم از اوست

خرد جانور به ز مردم ندید ؛    که مردم تواند به یزدان رسید

## در صفت آدم

زمین پایندان ز مردم آراسته است    جهان کردن از بهر او خواسته است

بمردم فرستاد پیغام خویش    ز گیتی در آخواند همنام خویش

بدو داد شاهی ز روی هنر    بدین پیکران گونه گون جانور

سپهریست نو پر ستاره بپای    جهانیست کوچک رونده ز جای

چو گنجی است در خوب تر پیکری    در آو یزدی کو هر از هر دری

مر این گنج را هر که یابد کلید    در باز یزدانش آید پدید

## ولهٔ

ببینند ز آنگه سرشت آب و خاک    دو گیتی نگارنده یزدان پاک

یکی دیدنی زود فرسوده نی    نهان دیگر و جاودان بود نی

تنت آمیزه ساز و هر دو جهان    ببین اندر آن آشکار و نهان

بر آن آفرین کن که این کار اوست    نکوتر ز هر چیز کردار اوست

سرا ایست گیتی گشاده دو در    یکی آمدن را شدن را دگر

نه آن کاید ایدر بماند دراز    نه آنرا که رفت آمدن هست باز

دو پرده در این گنبد لاجورد    بلند دهی که سیه گاه زرد



## ذکر شب و روز

ببازی همین زین دو پرده برون    خیال آرد از جانور گونه گون

دو گونه همی دم زند سال و ماه    یکی دم سپید و یکی دم سیاه

بدین هر دو دم گو بر آرد همی    شمار دم ما سر آرد همی

اگر سالیان از هزاران فزون    در آن خرامیها کنی گونه گون

بباغ و ده در ماند از بنگری    گزین در در آئی وز آن بگذری

چو دریاست این گنبد نیلگون    جهان چون جزیره میانش درون

شب و روز در وی چو دو موج یار    یکی موج از زرد و دیگر ز قار

چو بر روی میدان پیروزه رنگ    دو جنگی سوار این ز روم آن ز زنگ

یکی از بر خنگ زرین جناغ    یکی بر نوندی سیه تر ز زاغ

یکی آهخته تیغ زرین زبر    یکی بر سر آورده زرین سپر

نماید گهی زنگی از بیم پشت    گریزان و آن زرد خنجر بمشت

جهان جمله که کرده تا زنده تیز    که اندر ره زنگ و که اندر گریز

گهی آید آن زنگی و تاخته    ز سیمین سپر تختی انداخته

دو گونه است از ایشان نشان گروشان    یکی همچو کافور و دیگر چو مشک

ز گرد دو رنگ اسب ایشان براه    سپید است که موی ما که سیاه

نه هرگز بود شان بهم ساختن    نه آسایش آرند از این تاختن

کسی را که سازند از جان گزند    بگوبندش از زیر پای نوند

گهرهای گیتی بکار اندر اند ؛    ز گردون بگرد آن حصار اندر اند

بتدبیر یزدان شده کارگر    چو زنجیر پیوسته در یکدگر

## در ذکر عناصر

چهار ند لیکن همین این چهار    نگار آید از گونه گون صد هزار
بهر یک درون از هنر دستبرد    بدید است چندانکه نتوان شمرد
ولیکن چو کردی خرد رهنمون    ستایش زمین است زیشان فزون
نه روزی از آسمان اندر است    ولیکن زمین راه او را در است
شب از سایه اوست گوهر گران    به بینی درو بر سپهر آذران
بزرگان و پیغمبران خدای    همه بر زمین داشتند جای
هر آن صحف کز ایزد آورده شد    براو بود هر دین که گسترده شد
همان آب و آن آتش و باد نیز    بدل مرزمین راست تا رستخیز
زمین است چون مادر مهرجوی    همه رستنیها چو پستان او
بچه گونه گون خلق چندین هزار    که شان پروراند همی در کنار

## در ذکر ارض

زمین جای آرام هر آدمیست    همان خانه کردگار از زمیست
زمین آمد از اختران بهره مند    هم از هر سه ارکان چرخ بلند
هم او عرصه کاهیست شیب و فراز    معلق جهانبانش گسترده باز
چو خوانیست کایزد براو هر زمان    بی اندازه آرد همی میزبان
نه هرگز خورشهاش بر ورز هم    نه مهمانش را گرده انبوه کم
زمین قبله نامور مصطفی است    از او روی بر کاشتن ناروا ست
که آتش به آمد بر مغ چه پاک    از آتش بد ابلیس و آدم ز خاک
همیدون تموز و دیش جا گر است    بهارش مشاطه خزان زرگر است
زر و گوهرش این نثار آورد    ز دینار و دُر آن نگار آورد

## در بهار و خزان



یکی زر بفتش ده خسروی    یکی شارها با فدش هندوی
همش عاشق است ابر با درد و رشک    کش از دیده نهرمان بشوید اشک
گهش ساقی و کار رانش بود    گهش چتر و گه سایبانش بود
جهان چونش مردم نباشد کم است    زمین را پرستنده هم مردم است

## در تحقیق گوهر جان

چنان دان که جان بهترین گوهر است    نه زین گیتی از گیتی دیگر است
درفشنده شمعیست از جای پاک    فتاده در این ژرف تاری مغاک
یکی نور بینای تابنده کی    پذیرای بیداری و زنده گی
نه آرام جوی و نه جنبش پذیر    نه از جای بیرون و نی جایگیر
سپهر برین بسته بند اوست    جهان ایستاده به پیوند اوست
نهان از نگار است لیک آشکار    همی برگرد گونه گونه نگار +
کند در جهان هر چه رای آیدش    رسد در زمان هر کجا بایدش
به پیندت و دیدن ورا روی نیست    کشد کوه و همسنگ یک موی نیست
تن او را بجز دار جامه است راست    که گر بفکند و ر بپوشد رواست
بجان بین گرامی تن خویشتن    چو جامه که باشد گرامی به تن
تنت خانه دان همباغی درون    چراغی روان زندگانی ستون

## صفت جان و تن

فروبسته زین خانه زنجیر چار    چراغ اندران بسته قندیل وار
هر آنگه که زنجیر شد سست بند    ز هر گونه تا که بجنبیز و گزند +
شود خانه ویران و پژمرده باغ    بیفتد ستون و بمیرد چراغ
از آن پس چه پیکر به گوهر سپرد    همان پیش آید کز ابد بر سپرد

چو دریاست گیتی که او را کنار
بر این ژرف دریاست جان را گذار

برفتن رهش نیست زی جای خویش
مگر کشتی توشه سازند پیش

تو کشتیش دین و رهش توشه دان
ره راست باد و خرد بادبان

وگرنه بدان سو نداند رسید
در این ژرف دریا شود ناپدید

گرت جان گرامیست پس داد کن
ز یزدان و بادافره اش یاد کن

ز تو هرچه نتوانی ایزد نخواست
تو آن کن که فرمودت از راه راست

مپندار جان را اگر دو نه چیز
که هرگز نخیزد او نمرد و نه نیز

تباهی بچیزی رسد ناگزیر
که باشد بگوهر تباهی پذیر

سخنگوی جان جاودان بود نیست
نگیرد تباهی نه فرسود نیست

از این دو برون نیستش سرنوشت
اگر دوزخ جاودان در بهشت

یکی چاره جستم همی ارجمند
که نامم شود زو بگیتی بلند

چو من نامه رفتنم را نوید
دهند آن دو پیک سیاه و سپید

برفتن بود خوش دل شاد من
به نیکی کند هر کسی یاد من

نهی بد سر داد و بنیان دین
گرانمایه دستور شاه زمین

## در صفت وزیر سلطان بودلف شیبانی

نوشته است بخت از پی کام خویش
بدیوان فرهنگ او نام خویش

بفرش توان رفت بر مشتری
بنامش توان بست دیو و پری

بصد لشکر اندر که رزم و نام
نپرسید باید ز کس کو کدام

به یکباره یکروز نزدیک خویش
مر آن گو را د بنشاند پیش

بسی یاد نام نکو رانده شد
بسا دفتر باستان خوانده شد

بمن گفت فردوسی پاک مغز
بداد است داد سخنهای نغز

بشهنامه گیتی بیاراسته است
وز آن نامه نام نکو خواسته است

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ...



تو همشهری او را و هم پیشه ای
چو او در سخن چابک اندیشه ای

از آن همگنان نامه باستان
بنظم آر خرم یکی داستان

بسا نامداران که بردند رنج
نهانی نهادند هر جای گنج

سرانجام رفتند و بگذاشتند
نه ایشان نه کس بهره برداشتند

تو زین داستان گنجی اندر جهان
بمانی که هرگز نگردد نهان

همش هر کسی یابد از آدمی
هم از بر گرفتن نگیرد کمی

ز دانش یکی باغ خرم نهی
که از میوه هرگز نگردد تهی

جهان جاودانه نماند بکس
بهین چیز از او نام نیکوست بس

فزودم ز جان آفرین شاه را
که زیباست مر خسروی گاه را

## در مدح فخر الملوک والسلاطین ابودلف گوید

ملک بودلف شهریار زمین
جهاندار ارانی پاک دین

بزرگی که با آسمان همبر است
ز نسل براهیم پیغمبر است

فروغست رایش دل و دیده را
پناه است دادش ستمدیده را

برد سهم او دل ز غران هژبر
کند قهر او خشک باران ابر

عقابیست تیغش که در مغز و ترگ
بچه فتح باشد و را خایه مرگ

زمینی که شد جای ناورد او
کند سرمه در دیده مه گرد او

ستون سپهر روان رای اوست
سر تخت بخت جوان جای اوست

دو دستش تو گوئی گه کین و مهر
یکی هست دریای و دیگر سپهر

درین موج ها گوهر و جود نم
در آن ماه تیغ و ستاره درم

که را راند خشمش فتد در گداز
که را خواند جودش برست از نیاز

چنو تاج اورنگ را شاه نیست
چنو چرخ فرهنگ را ماه نیست

همائیست مر چرخ را فروی
که سایه دهد سایه را پر وی

بچوگان چو برداشتی گوی زرنگ / زبیمش بگردد مه نور زنگ
کمندش چو گیرد دگر گردد رها / تو گوئی که برداشت ابر اژدها
زچرخ برین تا بارمیده خاک / چه و چند گیتی بداننده پاک
شهی مایهٔ شاهی و سروری / بگوهر تگینی و هم گرگری
زدریا کند در کف تیغ تیغ / زباران جوشش کند منع میغ
نه ملی زخواهنده و میهمان / تهی بارگاه و را یک زمان
جهان خرم از فر دارند او / هم از میر محمود فرزند او

## سبب تالیف و تنظیم گرشاسب نامه فرماید

زکردار گرشاسب اندر جهان / یکی نامه بد یادگار از مهان
زفرهنگ و نیرنگ و داد و ستم / زخوبی و زشتی و شادی و غم
زنخچیر و گردنفرازی و بزم / زمهر و دل و کینه سازی و رزم
که چون خوانی از هر دری اندکی / بسی دانش افزایش از هر یکی
ز رستم همی چونکه خواهی شنود / گمانی که چون او بمردی نبود
گر از رزم گرشاسب یاد آیدت / همه کار رستم بباد آیدت
همین رستم آن بد که دیو نژند / ببردش با بر او بدریا فکند
سته شد ز هومان بجز زگران / زدش دشتبانی بمازندران
زبون کردش اسفندیار دلیر / بجستش آورد سهراب زیر
سپهدار گرشاسب تا زنده بود / نه گردش زبون کس نه افکنده بود
بروم و بچین و بهند از نبرد / بگرد آنچه دستان و رستم نکرد
نه گرگ و نه ببر آمد از وی رها / نه شیر و نه دیو و نه نر اژدها
بشهنامه فردوسی نغز گوی / چو از پیش گویندگان برد گوی
بسی یاد رزم یلان کرده بود / وزاین در سخن یاد ناورده بود

ثانی



نهالی بداین رسته هم زاندرخت / شده خشک و بی بار و پژمرده سخت
من ایدون ز طبعم بهار آورم / مر این شاخ را نو ببار آورم
بیاد هنر گل کفانم براوی / زابر سخن در فشانم براو پی
برو میوه دارش آرم برون / کنم آفرین شهنشه فزون
بسازم یکی بوستان چو بهشت / که خندد زخوشی بر اردی بهشت
گلش سر بسر در گویا بود / درختی کیا مشک بویا بود
نیستانی آرایم از خوش سخن / که هرگز نگارش نگردد کهن
بنانش از خرد زاده و زجان پاک / زدانش سرشته نه از آب و خاک
بیافم یکی دیبهٔ شاهوار / زمعنیش رنگ و ز گوهر نگار
زجان آورم تار و پودش فراز / کنم خسرویرا برو بر طراز
مرا جز سخن ساختن کار نیست / سخن هست لیکن خریدار نیست
زرادان همین شاه ماندست و بس / خریدار از او بهترم نیست کس
زنیکو سخن هست پاینده تر / نه زان خوشتر و دلکشاینده تر
سخن همچو جان زان نگردد کهن / که فرزند جانست زیبا سخن

## ذکر خروج ضحاک بر جمشید و افتادن جمشید بزابلستان

سراینده دهقان موبد نژاد / زگفت دگر موبدان کرد یاد
که بر شاه جم چون برآشفت بخت / بناکام ضحاک را داد تخت
جهان زیر فرمان ضحاک شد / زهر نامه نام جم پاک شد
چو بگرفت گیتی بشاهنشهی / فرستاد تا در شهان آگهی
که یارای ما هر که دل کرد راست / بگویند جمشید را تا کجاست
گرش جای در که بود چون پلنگ / دگر زیر آب اندرون چون نهنگ
بخشکی چو یوزش ببندید دست / برآرید از آبش چو ماهی بشست

گریزان همی شد جم اندر جهان / پر از یوار گشته ز مردم نهان
بشهر یکه رفتی نماندی بسی / بدان تا نداندش نشانش کسی
بدینگونه بد تا که گردنده مهر / به پیمود دوراه راه سپهر
پس از درد بسیار و رنج دراز / بیامد ابر زاولستان فراز
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت / در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
نهادش نکو تازه بر نو نوا / زمین خرم آبش سبک خوش هوا
پر از چیز و انبوه و مردان مرد / سپاهی و شهری یلان نبرد

## در صفت زیبائی دختر کورنگ شاه و آمدن جمشید بنزد وی

در او خسروی نامور شهریار / شهی کش بنا شد بصد شهریار
مر آن شاه را نام کورنگ بود / کز او تیغ و فرهنگ بیرنگ بود
یکی دخترش بود کز دلبری / پری را برخ کردی از دل بری
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار / در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهش مشکسائی و شکر فروش / دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش
شبستان گلستان بدیدار او / دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او
روانرا به تمشاد بوینده رنج / خرد را بمرجان گوینده گنج
شده سال آن ماه آراسته / دو هفت و برخ ماه ناکاسته
یلی گشته مردانه و شیرزن / سوار و سپهدار و شمشیرزن
ببد پیر آن دختر دلستان / ز هر بد همی رسته زابلستان
چو جمشید در زابلستان رسید / بشهر اندرون روی رفتن ندید
خزان بد شده زابر و از باد زفت / سر کوهسار و زمین زر بهفت
کشیده سر شاخ میوه بخاک / رسیده بخورشید خوشه ز تاک
گل از باده ارغوانی برشک / چکان از هوا مهرگانی سرشت



بر سیب لعل و رخ برگ زرد / تن شاخ کوژ و دم باد سرد
رزان دید بسیار بر گرد دشت / بر آن جویبار رزان برگذشت
و وصف سرو بن دید بید و چنار / زده نغز دکانی از هر کنار
میان آبگیری به پهنای راغ / شناور در آن آب هر گونه ماغ
خوش آمدش و شد بر دکانی ز راه / برآسود لختی در آن سایگاه
یکی باغ خرم بد از پیش جوی / در آن دختر شاه فرخنده خوی
می و میوه و رود و سازان ز پیش / همی خورد می با کنیزان خویش
پرستنده سوی در بنگرید / ز باغ اندرون چهره جم بدید
جوانی همه پیکرش پهلوی / فروزان از او فره خسروی
برخ بر سرشته شده گرد و خوی / چو بر لاله آمیخته مشک و می
کنیزک بخندید و آمد دوان / به گلچهر گفت ای سر بانوان
جوانی دژم ره زده بر در است / که گوئی بچهر از تو نیکوتر است
ز گیتی بدین در پناه همی / سه جام می لعل خواهد همی
بیامد بدر با کنیزک بهم / بدید از در باغ دیدار جم
جوانی بآئین ایرانیان / گشاده کش و تنگ بسته میان
شده زرد گلنارش از درد و داغ / بچهر اندرش گرد مه بر زاغ
بمانده دو گلنار خندان نژند / بجوشید پولاد دستش اندر پرند
دو گویا عقیق گهر پوش را / که بد بند بر چشمه نوش را
همی در سرشت و بدر در شگفت / بپروین نخست و بشکر بسفت
بجم گفت کای خسته از رنج راه / در این سایگاه از چه کردی پناه
مگر زان که پرستنده کام آمدت / که چون دیدیش یاد جام آمدت
کنون گر پیاده دلت کرده راه / از آیند ر بدین باغ خرم درآی
اگر ای می داری ور دی یار / همستا می بود هم بت میگسار

جم از پیش دانسته بدکار او　　خوش آمدش گفتار کردار او
بدل گفت کاین ماه بدخیم نیست　　زرازم گر آگه شود بیم نیست
که را در جهان خوی زشت و نکوست　　بهر کس گمان آن برد کاندروست
بمردم خردمند نامی بود ✣　　که مردم بمردم گرامی بود ✣
خرامید از آن سایه سرو بید　　سوی باغ شد دل به بیم و امید
چمن در چمن دید سرو سهی　　گرانبار شاخ ترنج و بهی
رخ نار با سیب شنگرف گون　　بر آن زخم تیغ و بر این رنگ خون
یکی چون دل مهربان کفته پوست　　دگر چون شخواده زنخدان دوست
تو گفتی سیه غرب پاشنگ بود　　و یا در دل شب شباهنگ بود
همی رفت پیش جم آن سعتری　　چمان در چمن همچو کبک دری
چو سروی که با ماه همبر بود　　بر آن سر بر از مشک افسر بود
سر گیس در پای چنبر کشان　　خم زلف بر باد عنبر فشان
رسیدند زی آبگیری فراز　　زده کله زربفت از فراز
کیانی نشستنگهی دل پذیر　　گزیدند بر گوشه آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند　　همه پیش او در نماز آمدند
پرستنده دختر بآیین خویش　　ز خنیاگران جام می خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد　　سه جام می از دست او نوش کرد
زداد او ریس یاد کردن گرفت　　باهستگی رای خوردن گرفت
از او رنگ وان بازوی و برز و چهر　　فرومانده بد دختر از روی مهر
ز لؤلوی خوشاب بگشاد بند　　برآمیخت شکر ز گوهر بقند
بجم گفت می دوست داری مگر　　که چیزی جز از می نخواهی دگر
جمش گفت دشمن ندارمش نیز　　شکیبد دلم گر نیابمش نیز
باندازه به هر که او می خورد ✣　　که چون خورد افزون بکاهد خرد



عروسی است می شادی آیین او　　که باید خرد داد کابین او ✣
زدل برکشد می تف درد و تاب　　چنانچون بخار از زمین آفتاب
چو بیداست و چون عود تن را گهر　　می آتش که پیدا کند شان اثر
گهر چهره گشت آینه چون نبید　　که آید در آن خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنائی می است　　کرا کوفت غم مومیائی می است
برادی کشد زفت بدمرد را　　کند سرخ رخساره زرد را
بخاموش چیره زبانی دهد　　بفرتوت زور جوانی دهد
خورش را گوارش می افزون کند　　ز دل درد و اندوه بیرون کند
تو می ده مگو کاین چسان و چراست　　مهر مهر بیش و بر کم و کاهست
خورش نز پی میهمان گونه گون　　بگویش که زاین کم خورد زان فزون
اگرچه بود میزبان خوش زبان　　پزشکی نه نغز آید از میزبان
همانجه گمان کرد دختر ز مهر　　کاینست جمشید خورشید چهر

## در صفت و تعریف بزم گوید

هم اندر بر کله زرنگار ✣　　به بگماز و رامش گرفتند کار
برآورد رامشگر کابلی ✣　　ره چنگ با نغمه زابلی
هوا برگشت از بخور عبیر　　بخندید بم و بنالید زیر
پرستار صف زد دو صد ماه رو　　طراز بتان طرازنده موی
همه طوق دارد همه حله پوش　　بشمشاد مشک و به بیجاده نوش
چه با باز و بازی چه با بوی و رنگ　　چه با عود و مجمر چه با نای چنگ
هنوز از زمانی فزون شد کام　　نه بیموده بد شاه با ماه جام
که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو　　بدیوار باغ آمد از شاخ سرو
نر و ماده کاوان ابر یکدیگر　　بگشتی گر سستمه گن و جستو گر

فروهشته پر گردن افراخته | چو نای دم اندر گلو ساخته
بهم هر دو منقار برده فراز | چو یاری لب یار گیرد به گاز
پری رخ بشرم آمد از روی خشم | ز بس ناز آن دو کبوتر بهم
بخنده عقیقین نقط میم کرد | شاهنشه در سیم و نیم کرد
ز ترک چگل خواست چاچی کمان | بجم گفت کی نامور پهلوان
از این دو کبوتر شده جفت گیر | کدام است رایت که دوزم به تیر
چنین پاسخ آورد جم کز خرد | گشائی سخن این نه اندر خورد
ز آهو سخن پاک پرداخته گوی | ترا از خرد ساز و پس سخته گوی
نز آن بدی گر نخستین کنون | مرا گردی اندر هنر آزمون
بمن داوری این تیر و چرخ اندکی | گزین دو کبوتر ببگزین یکی +
دلارام را رخ پر از شرم و کی | سمن لاله شد لاله لولو ز خوی
شدش دل خوش از مهر و خواهش نمود | نهادش کمان پیش و پوزش فزود
بیادش دگر جام جم در کشید | پس آن یخرخ را کی نره بر کشید
خدنگی ز خم چرخ بر کرد شاه | بزد بر کبوتر ز صد گام راه
خدنگ الف از خم نون و دل | برون راند بر دوختش هر دو بال
طپان ماده افتاد و نر بر پرید | بجم تا بدانجا که بود آرمید +
بدانست دل دارکان ارجمند | بود پور طهمورث دیو بند
بسی آفرین خواند بر فر و هوش | بیادش یکی جام می کرد نوش
بماند از گشاد و برش در شگفت | بیازید دست و کمان برگرفت
به پیوسته دیبای چین بر نجست | بماسوره سیم بگرفت شست
گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ | تنش بر نشانه فرو دوخت تنگ
ز تیر و کمان چون بپرداختند | بنوعی دگر بزم می ساختند
بشادی همه در کف رود زن | شکافنده شد ارشکن



بت گلرخ از کار جمشید کی | در اندیشه رفته همی خورد می
بنا سفته سی در که پیوسته داشت | همی سفته بیجاده را خسته داشت
بفرمود کان نیلگون پرنیان | بیارند و بنهند اندر میان

## آوردن دختر کورنگ شاه صورت جمشید را نزد جمشید و دیدن او صورت خود را

تو گفتی که بر چرخ خورشید بود | که بر پرنیان چهر جمشید بود
چو آن پیکر پرنیان دید شاه | دژم گشت چندانکه گردش نگاه
دلش گشت دریای درد و دریغ + | شدش دیده بر سان بارنده میغ
دو جزعش ز در هر زمان رشته بست | گهی بر شبه ریخت که بر جمست
بت ماهرخ گفت کای ارجمند | درین پرنیان از چه ماندی نژند
مگر نیز با نت دلارای نیست | بدیدار ما ابشت رای نیست
دگر نامور گفت کای ماه روی | نه مردم بود هر که نندیشد اوی
گرستن بهنگام با سوگ و درد | به از خندهٔ نابهنگام سرد
اگر چند جوئی و پوئی بسی | ز گیتی نیابی بی اندوه کسی
بویژه دو کس را بجز شاهی و بس | مدان خوار و بیچاره تر زاند و کس
یکی نیک دان بخردی کز جهان | بماند زبون در کف ابلهان
دگر پادشاهی که از تاج و تخت | بدرویشی افتد شود تیره بخت
بر این پرنیان زان دلم شد دژم | که دیدم در آن چهرهٔ شاه جم
ز خوی بد چرخ ماندم شگفت | که مهر از چنان پادشه برگرفت
یکی زشت را کرده کیهان خدیو | که از کتف مار است از چهره دیو
فزون زین ستم نیست بر راد مرد | که بایدش خورد از فرومایه درد
زمین است آماج گاه زمان | نشانه تن ما و چرخش کمان
ز زخمش همه خستگانیم زار | بود زخم پنهان و درد آشکار

بگفت این و شد بر رخ اشکش نورد — چو سیم گدازیده بر زر زرد
رخ دلبر از درد شد چون زریر — مژه ابر کرد و کنار آبگیر
ز بادام بر ماه مرجان خورد — گهی ریخت گاهی بغنبد نغ
بمن گفت رازت بباید گشاد — که هستی تو جمشید فرخ نژاد
ز مهر تو دیریست تا خسته‌ام — به بند هوای تو دل بسته‌ام
نگارا تو اینک بهار منست — بر این پرنیان غمگسار منست
همی گفت از نرگسان سیاه — ستاره همی ریخت بر گرد ماه
جهاندار گفت از تو آنم هواست — نیم جم اگر مانم اورا رواست
نه هر آهوی را بود مشک ناب — نه از هر صدف لؤلؤ خیزد خوشاب
چنین داد پاسخ بت دلگسل — که خورشید پوشید نتوان بگل
گرا بر دیدار گیتی فروز — بپوشد نماند نهان نور روز
ترا دام دو و باز ماند بمهر — چه مردم بود کت نداند بچهر
ز هیچ ناباری چه جوئی کنار — که سروست بودیش و مه بر کنار
نگاری نخواهی بهشتی سرشت — که با روی او باشی اندر بهشت
بخوبی بتان پیشکار منند — بمردی سواران شکار منند
بخوبی و خوی و خرد سندیم — بهانه چه داری که نپسندیم
بگفت این و گلبرگ پر ژاله کرد — زخونین سرشک آستین لاله کرد
دو نرگس شده ابر لؤلؤ فکن — بباران همی شست برگ سمن
ز بس لابه و مهر و سوگند و بند — بدو مهربان گشت شاه بلند

## باخبر شدن کورنگ شاه از حال جمشید و دختر خویش و حامله شدن دختر

چو بربرد دی فیروزه چنبری — ز مه گرد شب را خم انگشتری
بخفتند و بر جای زربفت برد — بمر بر افشاند دینار خورد



نهان برد جم را سوی کاخ ماه — بمشکوی زرین بیاراست گاه
چو بر یافت دلدار از آمیغ جفت — بباغ بهارش گل نو شکفت
چو در نقطه جان که سر کار کرد — دو جان شد یکی چهره دیدار کرد
مه نو در آمد به برج هنر — زمین شد برومند کان پر گهر
تن دو پدر گم شدی سرو بن — برو شد پدید بدگمان زین سخن
بدش قندهاری بتی قندلب — که ماه از رخش تیره گشتی بشب
بجشنودش آن کاخ سیمتن — که هم پای کوب است و هم چنگزن
سهی قد بسر و اندر آور خسم — سوی کاخ برگشت نزدیک جم
گذاران شد از رنج سیمین ستون — گلش گشت که رنگ و مه تیره گون
همه هرچه بد رازش اندر نهفت — پریرخ بدانست و با شاه گفت
چو دیدش برابر گره زد بخشم — بدو گفت کای بد رگ شوخ چشم
چرا سوسنت در نژندی گرفت — گلت ریخت لاله نژندی گرفت
بهاری که بد چون نگارین بهشت — نماند کنون جز به پژمرده گشت
نه آنی که بودی کنون کر توئی — که آنچه یکی بودی اینک دوئی
پریرخ بغلطید در پیش شاه — بخاک از سر و بر سود ماه
همه کار جم یاد کرد آنچه بود — چو بشنید از و شاه شادی نمود
بشد دختر و شاه را مژده داد — شد ایمن جم و بود تا بامداد
چو گلرخ بپایان نه برد راه — ستاره نهانی جدا شد ز ماه
پسر زاد آن مه که گفتیش مهر — فرود آمد اندر کنار از سپهر
بخوبی پری و بپاکی گهر — به پیکر سروش و بچهره پدر
دل و جان جم بود از او شادکام — نهاد آن دل افروز را تور نام
اگر چند پنهان کند مرد راز — پدید آمد از دشمن روزگار دراز
سخن گو گذشت از میان دو تن — پراکنده شد بر سر انجمن

فروهشته لب چون زره بر عنان / برافراخته گوشها چون سنان
همی بست از گرد تنگ چشم مهر / همی کافت از شیهه گوش سپهر
سوارش از آن باز ناورد پای / نگه برد در شاه کابل خدای
رسانید مژده بشاه دلیر / که بر اژدها چیره شد نره شیر
شتابنده شد زی سپهبد سپاه / کشیدند مر اژدها را براه
بدیدن شد از شهر برنا و پیر / از آن اژدها خیره وز زخم تیر
بصحرا برون چرمش آکنده کاه / نهادند تا دید ضحاک شاه

## حکایت مهراج شاه و رفتن گرشاسپ کالدا و بهندوستان

شهی بود در هند مهراج نام / بزرگی بهر کار گسترده کام
بهو نام خویشی بدش در سپاه / بگردش بشهر سراندیب شاه
میانشان بناگاه پیکار خواست / سپه نیمه بر بهو گشت راست
ازین آگهی نزد ضحاک شد / شه از مهر مهراج غمناک شد
بگرشاسپ گفت ای شه برزیان / چه گویی بدین رزم بندی میان
جهان پهلوان گفت کی پرهنر / بجز رزم و کینه چه جویم دگر
چنین شاخ و یال و چنین فر و برز / نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپهبد که جانش گرامی بود / نه زو جنگ خیزد نه نامی بود
ز فرمان شه ننگ بیغاره نیست / بهر روی که راز ره چاره نیست
پدر گفت کز بدگمان برگسل / باندیشه بیدار کن چشم دل
در پادشاهان امیدست و بیم / یکی را سموم و یکی را نسیم
چو چرخست کردارشان گرد گرد / یکی شاد از ایشان یکی جفت درد
چو رفتی بر شه پرستنده باش / بکم بند و فرمانش را بنده باش
اگر چو نداری گنه پیش شاه / چنان باش پیشش که مرد گناه



برآراست جم باز راه گریغ / شبی جست تاریک بازد میغ
از آنجا سوی مرز چین بر کشید / شنیده است هر کس کز آن پس چه دید
ز گشتن چو نایافت جفت آگهی / خم آورد از درد سرو سهی
ببیلسته سنبل همی دسته کرد / بربا ز پیلسته آخسته کرد

## در صفت احوال تور بن جمشید گوید

بُد تور از آن پس یکی بیهمال / برافراخت او خسروی یال و بال
بمیدان مردی ز میدان گرد / باسب هنر گوی میدان ببرد
پسر زادش از زن یکی شه نژاد / بشد شاد و شیداسپ نامش نهاد
بر این گشت اختر چو چندی برآند / ز گیتی بشد تور و شیداسپ ماند
یکی پورش آمد ز تخم بزرگ / برسم نیا کرد نامش طورگ
یلی شد که در خام خم کمند / کشیدی سر ژنده پیلان به بند
ز بالای سه نیزه بفراشتی / ز پهنای که خشت بگذاشتی
پدرش از پی کینه هر چند گاه / همی خواست بردن بکابل سپاه
طورگ آرزو کرد بر تاختن / که من با تو آیم بکین آختن
پدر گفت این رای پدرام نیست / که خوردی ترا رزم هنگام نیست
هنوزت نگشته ست گهواره تنگ / چگونه کشی از بر باره تنگ
پر آژنگ رخ داد پاسخ طورگ / که گر کودکم هست کارم بزرگ
مر آن گرگ را مرگ به در گله / که بخورد ماند میان گله
پدر شادمان شد گرفتش ببر / زره خواستش تنگ و زرین سپر
درفشی ز شیر سیه پیکرش / همائی ز یاقوت و زر بر سرش
باسب اندر آمد سپهدار نو / سپه را بیاراست سالار نو
از آن روی کابل شد آورد رای / جهان کرد پر گرد زور آزمای

| | |
|---|---|
| مزن فال بد پیش از هیچ سان | بد و نیک رازش مگو با کسان |
| ببین نرمی پشت شمشیر تیز | گذارش بگه گاه زخم ستیز |
| نباید شد از خندهٔ شه دلیر | نه خنده است دندان نمودن ز شیر |
| بزد نای و لشکر سوی شاه برد | بره از شدن گرد بر ماه برد |
| زره گرد بر خاست از شهر جوش | ز صحرا فغان وز تبیره خروش |
| برون شد سپاهی که بالا و شیب | بجنبید و دریا بست از نهیب |
| سپاهی بمانند رخشان سپهر | کجا گرد وشش گرز فولاد چهر |
| بروجش همه گونه گونه درفش | ستاره سر تیغهای بنفش |
| ز بس خشت و جوشن که بد در سپاه | ز بس ترگ زرین چو تابنده ماه |
| جهان گفتی از گرز و از تیغ شد | چو دریا زمین گرد چون میغ شد |
| سنانها همی داده در گرد تاب | چو آتش زبانه زبانه در آب |
| همان هفته کو رفت مهراج شاه | ز دست بهو جسته بد با سپاه |
| چو بشنید کامد یل سرفراز | برون زد سراپرده و خیمه باز |
| نشاندش بر تخت بر تختگاه | بپرسیدش از رنج از گرد راه |
| یکی تخت پیروزه همرنگ نیل | زده پیش تخت ایستاده دو پیل |
| تن پیل یاقوت رخشان چو هور | ز برجدش خرطوم دندان بلور |
| زده زر بیجاده دو شیر زیر | مر آن تخت را پایه بر پشت شیر |
| هوا شد ز بس دود عود آبنوس | زمین چون لب دلبران جای بوس |
| زمی ملمع گونه گل گرفت | بم و زیر آوای بلبل گرفت |
| بدست سیاهان می چون چراغ | همی تافت چون لاله در چنگ زاغ |
| چو بر هوش می خواره می چیر شد | سراسر از خرمی زیر شد |
| جهان پهلوان مست با کام و ناز | بلشکرگه خویشتن رفت باز |
| طلایه سپه را شد ایرانیان | بنه از پس و لشکر اندر میان |



| | |
|---|---|
| سپهبد بر کوهی آمد فراز | بدو گفت کی گرد گردن فراز |
| درین بیشه زین پیش مگذار گام | که ببر بیان دارد اینجا مقام |
| کو پیلتن گفت این خود رواست | که دیریست تا جنگ ببرم هواست |

## ذکر کشتن گرشاسب ببر بیان را در بیشهٔ هندوستان

| | |
|---|---|
| بگفت این و با گرز و تیر و کمان | پی ببر جستن شد اندر زمان |
| به پیشش بر آمد یکی تند ببر | چنانچون درخش خروشان ز ابر |
| دو چشمش چو دو چشمه خون شده | ز دنبال گردش بگردون شده |
| سر و چنگ چون شست الماس تیز | چو سوزن همه موی پشت از ستیز |
| خم آورده دم چون کمانی ز قیر | همه نوک دندان چو پیکان تیر |
| بیک پنجه ران تگاور ببرد | بزد بر زمین گرد و نش گرد خورد |
| یکی گرز زد پهلوان بر سرش | که زیر زمین رفت نیمی برش |
| بدیخه شد ز دونش زخمی درشت | چنانکش ز سینه برون گرد پشت |
| سیم ببر تیز اندر آمد بخشم | ز بس خشم چون لاله کرده دو چشم |
| بدستی گرفتش قفا پیلتن | بدستی کشیدش زبان از دهن |
| بزیر لگد پاک مغزش بریخت | چهارم دوان سوی بیشه گریخت |
| بینداخت گرز از پسش پهلوان | شکستش سر و پای بر پهلوان |
| ز سغر دوان چون بر آورد دود | پیاده سوی بیشه بشتافت زود |
| کشیدند زانجا بدشمن سپاه | رسیدند هر دو بیک روزه راه |
| سپهبد بیاسود و زد کوس جنگ | سپه راند تا پیش بدخواه تنگ |
| کشیده شد از صف پیلان ست | یکی باره ده میل پولاد بست |
| ز چهره چو الخشت هر یک برنگ | ولیکن ز تیزی چو آتش بجنگ |
| ز بس هند و انبوه چون پر زاغ | ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ |

یکی پشه گفتی که شد آبنوس — همه شاخش الماس و برسندروس
دلیران ایران برون تاختند — جدا هر سوئی جنگ برساختند
تف نعل اسپان زمین برفروخت — بدریا سنان چشم ماهی بدوخت
هوا پر طاوس گشت از درفش — شد از زنگ شمشیرها مون بنفش
دم نای برخواست چون رستخیز — سنان مرگ آسوده را گفت خیز
قضا با سر نیزه انباز شد — نهنگ بلا را دهان باز شد
شل و خشت پرواز شاهین گرفت — زباران خون کوه در مین گرفت
ذری بود هر پیل یازان بجنگ — زهر ذره روان خشت و پران خدنگ
زمین گشت دریائی از جوش مرد — که موجش همه خون بد و میغ گرد
درو مرگ همچون نهنگ دژم — همی دم کشید از دلیران بدم
ز صندوق پیلان ز بس خون که ریخت — تو گفتی همی ابر بیجاده بیخت
همی پیل بر پیل جنگی فتاد — چو کشتی که بر کشتی افتد زباد
سپهبد همان چرخ و تیر تن گذاست — که پیش از پی اژدها کرد راست
بینداخت ده تیر اول ز جای — بهر تیر افگند پیلی زپای
برانگیخت پس چرمه گرم خیز — درافگند در هندوان رستخیز
بخنجر ز سرها همی ریخت ترگ — چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
کمندش چو گشتی بچین خم سپر — شدی هر خمش گرد ده تن کمر
چهل اسپ برگستوان دار بود — که بر هر یکیش رزم و پیکار بود
بر آن هر چهل نعل فرسوده شد — نه سیر او ز کوشش نه آسوده شد
بر آن لشکر از کین بیارید مرگ — همی کوفت گرز و همی کافت ترگ
گهی خست پیل و گهی کشت مرد — گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد
درآمد دمان ژنده پیل دژم — چو تند اژدها داده خرطوم خم
درآویخت با پهلوان دلیر — خروشید گرد دلاور چو شیر



برآهیخت خرطوم پیل از زره — به پیچیده چون رشته بر زد گره
بگرزش چنان کوفت زخم درشت — کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت
بیک حمله صد فیل بر سم فگند — به نیزه چهل خیمه از بن فگند
بهوش شد برون دید هر سو گریز — چپ و راست برخواسته رستخیز
هوا جای خاک و زمین جوی خون — رمان ژنده پیلان و گردان نگون
چه مردیست گفت این هنرمند گرد — هنرهاش گفتند نتوان شمرد
یکی کودک نورسیده است زدش — هنوزش نه رسته است گل مشکبوش
تن پیل دارد میان پلنگ — دل از زهره شیر و سهم نهنگ
عروس سپهری چو گرد آشکار — رخ از قبه سبز گوهر نگار
پدید آمدش تاج سیمین رقم — شبش ریخت بر تاج مشک و درم
ز جنگ آرمیدند هر دو گروه — طلایه همی گشت بر گرد کوه

## رزم دیگر گرشاسب با بهو پادشاه هند

دگر روز غوغای لشکر بخواست — جهان پر دمامه شد از چپ و راست
بغرید بر کوس چرم هژبر — دم نای روئین برآمد به ابر
پر از اژدها گشت گردان ز گرد — پر از شیر غرنده هامون ز مرد
بدریا رسید از تف تیغ تاب — بجه سنگ شد آتش و آهن آب
چکاچاک خنجر بگردون رسید — ز هندوستان خون بجیحون رسید
به تیر و بخشت و بگرز و به تیغ — همی ریخت پولاد با ژاله میغ
ز زخمش دو نیمه شد از زخم و زور — ز بالا سوار و ز پهنا ستور
بگرز و سنان راسب و از مرد و پیل — همه کشته افکنده پیش از دو میل
بر آن ترکها بر همی ریخت گرز — چو سنگ گران کاید از کوه برز
ز بس کشته هند و زمین شد سیاه — ز زاغان افکنده بیراه و راه

کتابخانه آستان قدس



چو خورشید در غازه زد شعر زرد | گهر بفت شد سیم لاژورد
ستاره چو گل گشت و گردون چو باغ | چو پروانه پروین و مه چون چراغ
همه شب تن خستگان دوختند | بر آتش همی کشتگان سوختند
چو برگشت گرشاسپ زآوردگاه | پذیره شدش زود مهراج شاه
جهان دید کوبان سمندش بنعل | بر و بازوی و تیغ و خفتانش لعل
سپهبد بر اورنگ بر شاد کام | بپیش اندرون گرز و بر دست جام
ابا تیغ گفتی برزم اندرست | نه با جام و شادی به بزم اندرست
دگر ره دو صف از دو سو گشت راست | غو کوس و نای نبردی بخاست
بجستند با هم دو لشکر سترگ | بخون چنگ شسته چو ارغنده گرگ
بر آن چرمه زابلی برنشست | همان سی رشی نیزه آهن بدست
بر آن چرمه پوشیده چرم ببر | چو جنگی سروشی به یک پاره ابر
ز تن کرد چندان سر از کینه بخش | که شد زیر او در ز کین چرمه رخش
همه دشت هندو بد از زیر نعل | تن قیرگونشان ز خون گشته لعل
سر تیغ چون خونفشان میغ شد | دل میغ پر تابش تیغ شد
ز بس گرد چشم فلک نم گرفت | ز بس کشته پشت زمین خم گرفت
ز بس زخم خشت و خدنگ درشت | شده پیل مانند خار پشت
بهر سو نگون هندوی بود پست | چو افکنده بی سر چه پا و چه دست
ز تن رفته خون با گل آمیخته | چو جنگ سیه باده زآن ریخته
یکی باد برخاست تا گه زنگ | بخون شد درفش دلیران جنگ
چنان تا شب جنگ پیکار بود | بسا دست کز زخم بیکار بود
چو زایوان مینای فیروزه بور | بکند آن همه مهره‌های بلور

## رزم دیگر و شکست لشکر بهو و گرفتار شدن او

کتابخانه آستان قدس



ز دریای آب آتش و سندروس | درافتاد در خانه آبنوس
سپهبد سبک رزم آغاز کرد | بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
ز شست خدنگ افکنان جوش خاست | کمان کوشها خاست همراه کوش
هوا پر ز زنبور شد تیز پر | خدنگین تن آهنین نیشتر
همه دشت از خشت شد کشت زار | همه دشت پر هندوی کشته زار
بهر گام بی تن سر ترگ دار | بدافکنده چون مجمر زرنگار
شده گرد چون چرخ و آن خشت و شل | ستاره شده برج او مغز و دل
ز چرخ اختران برگرفته غریو | ز کوه و بیابان زبان غول و دیو
سنانش همه مرگ را چنگ داد | خدنگش ز خون دیده را رنگ داد
کجا خنجرش رزم سازی گرفت | همی در کفش مهره بازی گرفت
همه مهره کاندر هوا تاختی | سر سرکشان بود کانداختی
تو گفتی تنش کوه آهن‌وش است | مگر اسپش از آب و از آتش است
ز بس کشته کافکند از پیش و پس | خروشش سروش آمد از بر که بس
چو بر زد سر از که درفش بنفش | به نوشندش ماه روی درفش
غو طبل برگشتن از رزمگاه | برآمد شبان جنگ را بست راه

## رسیدن گرشاسپ بجزیره نسناس و کشتن جمعی از آنها

همانجا غریوی ز لشکر بخاست | که مردی نسناس را بیشه جاست
سپهبد روان جست با گرز جنگ | بپوشید درع و میان بست تنگ
یکی گفت تندی مکن زین غریو | در این بیشه نسناس باشد نه دیو
بیالا یکایک چو سرو بلند | باندام هر سوی چون گوسفند
همه سرخ روی و همه تیره موی | دو سوی قفا چشم و دو سوی روی
دو زیشان در آرند پیلی بزیر | کشند و خورند و نگردند سیر

سپهبد بدادار سوگند خورد  که امروز تنها کنم من نبرد
بگفت این و شد سوی بیشه روان  همی گشت با گرز و تیر و کمان
ز نسناس شش دید جائی بهم  یکی پیل کشته دریده شکم
بخنجر دو را پای افگند و دست  دو را زیر گرز گران کرد پست
دو با خشم و کین زود در آویختند  بدندان از او خون فرو ریختند
بزد هر دو را نیزهٔ دل شکاف  بدریدشان از گلو تا بناف
بفرمود تا پوستهاشان بگاه  بکشتی کشند اندر آگنده کاه

## نشستن گرشسب بکشتی و آمدن بایران زمین

بایرانیان داد کشتی دو شست  بیک کشتی او با سپه بر نشست
ز کشتی شد آن آب ژرف از نهان  چو دشتی پر از کوه تازان بباد
تو گفتی که خیمست هامون نیل  بجنبد بگردد همی ژنده پیل
چو پیلی بمیدان تک آورد و تاب  در او پیلبان باد و میدانش آب
تکش تیز و رفتنش بی دست و پای  نه خفتنش کام و نه رفتنش رای
برفتن برآورده پر مرغ وار  همه روی سینه خزنده چو مار
گهی حلقه خرطومش اندر شکم  گهی بسته با گاو و ماهی بهم
یکی دشت آهو تنش سیماب رنگ  سراسر چو پولاد زردوده زنگ
نهی نماینده همچون سپهر  در او چون در آئینه دیدار چهر
بیابان آشفته بی نمسنگ و خاک  مغاکش گهی کوه و گه مغاک
یکی دشت سیمین چو آتش بجوش  که آسوده از نعره که با خروش
بدیدن چنان کابگینه ز زنگ  بسودن چو کوبنده بر سنگ سنگ
دوان و دو در آن دشت راه دراز  گهی سر نشیب برنده گاهی فراز
گهی چون یکی خانه در ژرف غار  گهی چون دژی باز بر کوهسار



رسیدند در پای کوهی بلند  گذشته ز اندازه چون دهنید
بر آن دامن کوه یک بیشه بود  درختان او صندل و چوب و عود
سبک بست گرشاسب کین را میان  همان شست کشتی ز ایرانیان
چنان تیر بارید گرد دلیر  که هر ماهی از کشتی شد ز تیر
همی موج بر اوج مه راه زد ٭  ز ماهی تن کشته بر ماه زد
ز آتش همی روی دریا بچهر  چنان شد که شب بر ستاره سپهر
شد از خون تن ماهیان لعل پوش  دل تیغ زد زاب شنگرف جوش
همی رفت هر کشتی از و بخون ٭  در آویخته بادبان بر ز خون
گرفتند سی کشتی ایران سپاه  بکشتند هر کس که بد کینه خواه
سر اندیب شد زین سخن پر ز جوش  ز شیون برآمد ز هر سو خروش
بکوه سر اندیب جستند راه ٭  چو کوهی بلندش بر چرخ ماد
یکی نیک که گز گل گونه گون  در آن کوه سرصد هزاران فزون
ز شمشاد از سوسن و یاسمن  ز نسرین و از نرگس و نسترن
همه کوه چون تخت گوهر فروش  ز استبرق و لاله لعل پوش
بهر سو یکی آبدان چون گلاب  شناور شده ماغ بر روی آب
چو زنگی که بستر ز جوش کند  چو هندو که آئینه روشن کند.

## شنیدن گرشاسب صفت حسن دختر پادشاه و مهراج را و تنها رفتن بانجا و دیدن دختر او را عاشق شدن

بسی چشمه آب روان جای جای  بهر گوشه مرغان دستان سرای
بیامد چنین تا بدرهوخت گنگ  که ناورد جائی زمانی درنگ
چو آمد بر ایل کینه توز  برآسود با کام دل چند روز

مراورا یکی دخت عمزاده بود      که مه دل بخوبی بدو داده بود
بزلف از شبه کرده مه شب بماه      بجادو دو چشم از پری دلربا
پدر زو به پیوند او جست کام      نشد کرد گیتیش بدین کار رام
پژوهید بسیار کوشید چند      نیامد ز خوبان کسیش دلپسند
بره بر اندرون بد شهی نامجوی      که در روسیه بودی آرام اوی
بدش دختری لاله رخ کز پری      ربودی دل از شوخی و دلبری
گل نیکوئی را رخش بوستان      بدان بوستان داده دل دوستان
رخش ماه بر ماه زنگی سیاه      زنخ سیب و بر سیب لرزان دو چاه
چو زد پهلوان چند گه راه تفت      نهانی ازو راه مردیش گفت
سمند تکاور بر افکند زین      برون رفت تنها دلیر گزین
زناگه بر مرغزاری رسید      درختان بارآور و سبزه دید
یکی چشمه چون چشم روشن برنگ      چو از آینه پاک بزدوده زنگ
تو گفتی یکی بوتهٔ بد ساخته      بجوشش اندرو سیم بگداخته
سوی روسیه شاد و با فرهی      در آنجای شد زاد سرو سهی
گهی خفته بر سنبل و یاسمن      گهی با چمانه چمان در چمن
بت لاله رخ پهلوان را بدید      که در سایهٔ گل همی می کشید
یکی سرو با خسروانی قبای      بفر و بفال همایون همای
رخش چون مه و گرد ماه بلند      ز بالا بر افکنده مشکین کمند
دو لب همچو لاله بگردش عبیر      تو گفتی که حورا بدو داده شیر
همیدون همه فر و فرهنگ و هوش      در و زور و گردی و مردی و جوش
بدانش بگفتار بچهر و نژاد      ولیکن چو او کس ندارد بیاد
بزور و سواری و بالا و برز      بدرد دل کوه خارا بگرز
بدیدن رخش جان فزاید همی      بگفتار خوش دل رباید همی



شکیبائی از لاله رخ دور شد      هوا در دلش نیش زنبور شد
جوانیکه از فر و بالای چهر      همی مهر او آرزد گرد مهر
دو رخ چون دو خورشید سنبل پرست      در آورده شب گرد خورشید دست
شد آن لاله رخ زریری شده      دو نوشش از دم سرد خیری شده
تو گفتی که از آتش مهر و شرم      تن برتنش هر موی داغیست گرم
سوی خانه شد وز دو بادام مست      بمژگان همی یاسمین را بخست
بدو دایه گفتا که اندُه مدار      که کارت هم آخر کنم چون نگار

## آمدن دختر نزد گرشاسپ

چو شب گیل شد در گلیم سیاه      ور آزرد گیلی سپهر گشت ماه
سوی باغ با دایه ناگه ز در      در آمد پریچهره سیم بر
یکی جام زرین بکف پر نبید      چو لاله می و جام چون شنبلید
نهفته بزربفت چینی برش      ز یاقوت و در افسری بر سرش
خرامان چو با ماه پیوسته سرو      ز گیسو چو در دام مشکین تذرو
دو زلفش بهم جیم و در جیم دال      دهن میم و از مشک بر میم خال
دو برگ لبش سوسن می سرشت      دو شمشاد عنبر فروش بهشت
زنخدان چو از سیم پاکیزه گو      که افتد چو از نوک چوگان بدو
بناگوش تابنده خورشیدوار      فروهشته زو حلقه زرنگار
چو دو مه یکی کرده دیگر دو نیم      یکی ماه از زر و دیگر ز سیم
دو بیجاده گفتی که جادو نهفت      میانشان بالماس بیجاده سفت
همه برتنش درعی از مشک و عبیر      که از تاب چین یازد و گه خم پذیر
شکنش آتش نیکوی تافته      گهرهاش دست زمان بافته
دو بادام دو ترک سنبل پرست      یکی نیم خواب و یکی نیم مست

زننده لبش چشمه نوش ناب     فشانده در او قطره قطره گلاب
بسیمین ستون خم در آورد و گفت     که بادیت مهمان ناخوانده جفت
سپهدار برجست و بر اوش نماز     فزیدش دو یاقوت گوینده راز
بدو اندر آویخت آن دل گسل     چو معنی ز گفتار شیرین بدل
بر و دوش بر از بوسه در پوش     همی ریخت بر لاله شکر ز نوش
نشستند و بزم می آراستند     همی یاد دیگر کران خواستند
بلورین پیاله ز می لاله شد     کف می چو بر لاله بر ژاله شد
سپهدار گفتا سپاس از خدای     که جفتی مرا چون تو آمد بجای
همه بود شان رامش و میگسار     می و نقل و بازی و بوس و کنار
بیک چیز شان طبع رنجور بود     که انگشت از انگشتری دور بود
چو از باده سرشان گرانبار شد     همین برگ هر دو چو گلنار شد
یا بشیر را گرد بدرود ماه     شد باز کاشش بآرامگاه
همه شب در رم هر دو از مهر و تاب     نه با دل شکیب و نه با دیده خواب

## رفتن کنابهار گاه شاه و مدعی کشیدن کمان سخت و کشیدن کمان و گرفتن دختر پادشاه را

چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد     ردان مهره بر بیرم لاجورد
سپهبد سوی درگه شاه شد     بنزد سیه پوش درگاه شد
بدو گفت کز خانه آواره ام     ز ایران یکی مرد بیچاره ام
به پیوند شاه آمدم مهرجوی     بخواهم کشیدن کمان پیش اوی
سلاح ار ندارم نه لشکر نه گنج     دل و زور دارم بهنگام رنج
خرد جوشن و بازویم خنجر است     هنر گنج و تیر و سنان لشکر است



بشاه آگهی داد سالار بار     بدو گفت شه هم کنونش در آر
بود ابله و غرچه ادبی کمان     نخندیم باری از او یک زمان
چو پیش شه آمد زمین داد بوس     بپرسید شاهنش ز روی فسوس
چه نامی بدین برز و این شاخ و یال     بدین بالا بلندی و آگنده یال
بدو گفت گرد سپهبد نژاد     هر انامم یا بم کمان کش نهاد
بدامادی شه گر آیم پسند     بخواهم کشیدن کمان بلند
چنانش کشم چون در آرم بزه     که بپسندی و گویی از دل که زه
بدو گفت شاه ار کنی این درست     بنیر دانکه فرزند من جفت تست
و گر نایی از راه پیمان برون     بدار اندر آویزمت سرنگون
چه شد بسته پیمان نشان زین نشان     کمان آوریدند ده تن کشان
نشسته بنزد پدر ماه چهر     شده گونه از روی و لرزان ز مهر
سپهبد چو دید آن بزانو نشست     بدیدار دلبر بیازید دست
کمان را ز بالای سر بر فراشت     بانگشت چون چرخ گردون بگاشت
بزانو نهاد و بزه بر کشید     پس آنگاه تنگ سه زه در کشید
پسین زه در آمیخت زان سان شگفت     که هر دو کمان گوشه گوشش گرفت
کمان کرد او نیم زه لخت لخت     همیدون بینداخت در پیش تخت
بر آمد یکی نعره زان سرکشان     در و خیره شد شاه و گردنکشان
بر آشفت شه گفت با انجمن     دریغ از پی دختران رنج من
برو گشت شب تیره چشم باد راه     پیست آتش و باد و پیش آب چاه
نهادش کف اندر کف پهلوان     روید از برم گفت من هر دوان
اگر تان بود دیگر اینجا درنگ     نه بینید جز دار و باران سنگ
نشاندش بر اسپ و میان بسته تنگ     سپهبد همی شد بکف پالهنگ
رخ شه ز اندوه پر آژنگ شد     ز کرده پشیمان و دل تنگ شد

سپهبد بشتابید و تیز شد ز ماه  زمانی برآسود و برداشت راه
بسوی بیابان بشد با شتاب  همی راند یکهفته بی خورد و خواب
بیابانش آمد ناگاه پیش  ز تابیدن مهر بیناش پیش
چه دشتی که کردی بدی چرخ ماه  درو ماه هر شب شدی گم ز راه
هوایش آتش و اخگرش بوم  گیاهش همه زهر و بادش سموم
دشتیش چون داغ در دل نهان  درازیش چون روز کار جهان
به پهنای گیتی نشیب و فراز  تو گفتی که فرشی است گسترده باز
ز شوره درو پود و ز ریگ تار  ز دود رخش زنگ و ز دیوان نگار

## صفت کوه و دز زنگی حاکم آن و کشتن گرشاسب او را

بکوهی رسید از بر سر سپهر  بر آن کوه دزی برتر از چرخ مهر
تو گفتی که تن بد مگر چرخ ماه  مر او را سر آن کوه و آن دز کلاه
در آن دز یکی زنگی پر ستیز  که غول از نهیبش گرفتی گریز
بچهره سیاه و ببالا دراز  بدیدار دیو و بدندان گراز
چو گرشاسب نزدیک آن دز رسید  زره دیده بانش جرس برکشید
سبک جست زنگی بر آوای زنگ  شده مست و طاسی پر از می بچنگ
چنان نعره زد که شد نو آن  نگه کرد ناگه بر او پهلوان
دمان زنگی دید چون کوه قار  که ابلیس جستی از او زینهار
سیه کردی از چهره گیتی فروز  شب ور دی از سایه خود بروز
ببالا چو بر رفته از اوج ساج  بدندان چو دو شانه برهم زجاج
دو چشمش چو در گنبد قیر فام  نشانده ز پیروزه مینا و جام
بسر بر ز بس موی گره در گره  چو بر قیر زنگار خورده زره
سوی پهلوان شد غضبان جنگ  ببند آهنین آن صد منی خاره سنگ



سر از سنگ او پهلوان در کشید  از آن رفت و شد در زمین ناپدید
دگر ره در آمد پر از چین رخان  زدش بر سر آن شاخ شاخ استخوان
نخستش بجنگ آن سپر گرد خورد  بگرز اندر آمد سپهدار گرد
چنان زدش بر سر بزور دو دست  که با مغز و خون چشمش از سر بجست
پیاده بد انجه چو نخچیر گیر  همی شد ز پس تا فگندش به تیر
یکی پیک با باد همراه کرد  پدر را ز کار خود آگاه کرد
هم از ره عروس نو و شاه نو  در ایوان نشستند بر گاه نو
بآیین آن روز کار نخست  ز سر باز بستند عقد درست

## ذکر مردن حاکم کابل و مخالفت پسر او با اترط و گرشاسب

در این عیش بد پهلوان سپاه  که از شاه کابل تهی ماند گاه
پسر داشت بنشست بر جای او  بگردید از آیین و از رای او
رسید از در فر کابلستان  بکین جوئی از شاه زابلستان
خبر شد با اترط شه سرفراز  سبک خواند لشکر ز هر سو فراز
بغرید کوس و برآمد نبرد  درخشید تیغ و بجوشید مرد
توان گشت بوم و جهان شد سیاه  بلرزید مهر و بجوشید ماه
سر خنجر آتش شد و گرد دود  چو آتش گزاد جوشن برخاست دود
یکی بزمگه بود گفتی نه رزم  دلیران درو باده خواران بزم
غو کوس آن زخم بربط سرای  دم گاو دم ناله کره نای
روان خون چو می ناله شان ناله زیر  پیاله سر خنجر و نقل تیر
بهر گوشه از مستی افتاده خوار  چو مستی که هرگز نشد هوشیار
به پیوست رزم گران گرز سپهر  گریزنده شد ماه و گم گشت مهر
فگنده سر نیزه جانستان  بگیرا نخون دیگری راستان

زبس خون خسته زمین لاله زار   وزان خستگان خواسته ناله زار
تن پیل پرخون و پر تیر و خشت   چو زاب بقم رسته بر کوه کشت
دلیران زابل همه ترگ و تیغ   فکندند و جستند راه گریغ
یکی نامه اترط بگرشاسب زود   نمود و نبشت آنچه آن رفته بود

## فرستادن اترط سوار نزد گرشاسب

فرستاده بر تازی شد برون   یکی باد پا کوه کوهان هیون
شکیب آوری رهبر هنر کام   ستوری خوش و خوشخوی و کش خرام
کم آسای و دمساز و هنجار جوی   سبکپای و آسان رو تیزپوی
شتابنده از پیش و رهبر ز پس   جهنده ره آن دگر بزنده رس
چو موج از نهیب و چو آتش بتاب   چو خاک از درنگ و چو باد از شتاب
بروی از خرد تیز دیدارتر   بپای از گمان تیز رفتارتر
بگردار برناول و تیز هوش   بره دیده بان چشم جاسوس گوش
کمان وار کردش و جستن چو تیر   خم برش بی و خاره زو چون خمیر
اگر سینه بر طور سینا زدی   بکندی و در ژرف دریا زدی
پی موریه بر لباس سیاه   بدیدی بچشم از دو صد میل راه
بپای آن کجا دیده بگماشتی   سبکتر ز دیدار بگذاشتی
تنش ابر شد برق دندان تیز   خویش قطره باران و کف برف ریز
ز منزل بمنزل همی شد جهان   سبک همچو آه از بجوش از دهان
چو انگشت کاسان گذارد شمار   پیش بد گزار زره کوه و غار
بیک چشم زخم آزمونراد رنگ   نخست از شدن تا بشهر زرنگ
سپهدار خواندش بر خویش زود   برسید و خواند آنچه در نامه بود
بپور نگاور برافکند زین   ده و صد کمر کرد از دلیران گزین



شب و روز پوینده انسان شتافت   که باد وزان گرد اسپش نیافت
چنین تا فرو شد سپهری درفش   ز شب گشت زربفت گیتی بنفش
وز آنسو چو از شهر زابل سپاه   سوی جنگ بر داترط کینه خواه
زبس گرز بر ترگها کوفتن   فتاد آسمان را دل آشوفتن
زخون دلیران و گرد سیاه   زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
شده پاره بر شیر مردان زره   زخون بسته بر نیزهاشان گره
زمین از پی پیل پر ژرف چاه   چو کاریز خون را بهر چاه راه
خرابیست آن دشت گفتی ز رنگ   درختان یلان باغ میدان جنگ
چمن صف دم بد ولان باد سرد   روان خون چو می چهرها برگ زرد
دگر پاره گردان پرخاش جو   بناکام زی جنگ دادند رو
ده و گیر برخاست با دار و برد   هوا چون بیابان شد از تیره گرد
بیابانی آشفته بر رنگ قیر   در آن غول ترک و کیا خشت و تیر
زجر کمان کوفته کوه و برز   درید آسمان از چکاچاک گرز
بیارید چندان دم خون ز تیغ   که باران بسالی نیاید ز میغ
باندر ز گردان همه خستگان   وزان خستگان زارتر بستگان
پس که چو خور ساز رفتن گرفت   رخش اندک اندک نهفتن گرفت
غو دیده بان از برمه رسید   که آمد درفش سپهبد پدید
خروش یلان شد ز شادی ببر   ستند ناله کوس گوش هزبر

## در صفت تیرگی شب و شبخون کردن گرشاسب بر سپاه کابل شاه

شبی بود زنگی سیه تر ز زاغ   مه نو چو در دست زنگی چراغ
سیاهیش هم در سیاهی پدید   چو موج از در موج دریای قیر
چو زنگی بقیر اندر اندوده روی   سیه جامه و رخ فرو هشته موی

چنان تیره گفتی که از لب خروش — زبس تیره گی رو نبردی بگوش
بزندان شب دربند آفتاب — فروبسته از دیدگان پر و خواب
بسان تن بیروان بذ زمین — هوا چون دژم سوگی دلغمین
بر آلنوک برکرده گردون ز شک — رخ نیلگون پر ز سیمین سرشک
چو خم گشته چوگانی از سیم ماه — در انجم بد بدار گوی سیاه
تو گفتی سپهر آینه است از فراز — ستاره در او چشم زنگیست باز
در این شب سپهبد چو لختی غنود — ز بهر شبیخون برآراست زود
کشید ابر بیجاده فام از نیام — برانگیخت شبرنگ و برگفت نام
سپه درهم افتاد و شیب و فراز — رکاب از عنان کس ندانست باز
رمیدند پیلان و اسپان ز جای — سپردند مر خیمها را بپای
همی تاخت هر کس در آن جنگ و شور — یکی زی سلاح و یکی زی ستور
دلیران زابل چو شیران مست — دوان هر سوی گرز و خنجر بدست
شد از تابش تیغها تیره شب — چو زنگی که بگشاید از خنده لب
تو گفتی بدوزخ دروان اهرمن — دمد هر سوی آتش همی از دهن
کم از یکزمان خواست صد جا فزون — ز گردان تل کشته در رود خون
چو سیم روان برزد از چرخ سر — بر آن سیم و خورشید برباخت زر
بد از رنگ خورشید و زخون مرد — همه دشت چون دیبه سرخ و زرد
سپهبد سوی صف پیلان دمان — چو باد از کمین تاخت بر زه کمان
بکین اندر آن حمله لفکند تفت — ز پیلان برگستوان دار هفت
تبرزین و بجوشن ز کابل گروه — یکی دیده بان دید بر تیغ کوه
زدش بر بر دل خدنگی درشت — چنان کز دلش گشت زانسوی پشت
بید تیر پیچان بسنگ اندرون — فتاد از کمر مرد پیچان نگون
همه دیده‌بان برآن یک گروه — شدند انبه از زیر آن تیغ کوه



بدیدند در سنگ نادیده تیر — یلان را همه چهره شد چون زریر
بدانست هر کس هم اندر زمان — که از خم گرشاسپ بد بیگمان
کسی کو بدینسان شبیخون کند — همه آبها در شبی خون کند
سپه را یک پهلوان صف کشید — جدا جای هر جا کسی برگزید
بزخم سر تیغ الماس چهر — همی خون فشاندند بر ماه و مهر
شل و تار پیوسته چون تار و پود — چکاچاک برخاست از ترگ و خود
عقیقی شد از خون بفر سنگ سنگ — فرو ریخت از چنگ فرچنگ چنگ
زبس خنجر و نیزه جانستان — زمین همچو آتش بد و نیستان
نگارنده خون از سنانها زمین — گشاینده مرگ از کمانها کمین
شده تیغها در هم انداختن تیز — چو باز یکر از کوبها باختن
بر آتش ز هر حلقه درع پوش — زبانه زبانه برآورده جوش
سم اسپ از گرد سنگ سیاه — همی گرد چون سرمه در چشم ماه
که و دشت از افکنده شد ناپدید — گریزنده را کس دو پیچا ندید

## آمدن گرشاسب به بتخانهٔ نوبهار

چو آمد به بتخانهٔ نوبهار — یکی خانه دید از خوشی چون بهار
ز برخرع و دیوار بام از رخام — درش زر پخته زمین سیم خام
ز گوهر یکی تخت در پیشگاه — بتی بر وی از زر و پیکر چو ماه
کنیزان یکی خیل پیشش بپای — پریوش همه گلرخ و دلربای
از آنجا سپه سوی کابل کشید — بر شهر لشکر فرود آورید
ز کابل بگردون برآورد خاک — سپه دست تاراج بردند پاک
در آن شهر و بوم آتش و گرد خاست — ز هر سو خروش زن و مرد خاست
چنان شهر زیر و زبر داشتند — که یکخشت بر خشت نگذاشتند

کنیزان گلرخ فرون از هزار — بدست آمدش هر یکی چون نگار
از ایشان یکی دخت دلخواه بود — که دخت شه و بربتان شاه بود
ز زره کرد گلنار سرو روان — ز عنبر زده نقطه بر ارغوان
بخنده لبش لاله می سرشت — پر از ژاله هر لاله زابر بهشت
هزارش گره سنبل پرشکن — به برزره ساز و عنبر فکن
سر هر شکن مشک را مایه دار — خم هر گره بر گلی سایه دار
چنان شیفته شد بر اندلفریب — که بی او زمانی نبودش شکیب
جوان گرچه دانا دل و پرفسون — بود نرد بیرآزمالیش فرون

## در نصیحت اترط بگرشاف و الذاشتن شاهی زابل باو

جوان کینه را شاید و جنگ را — کهن پیر تدبیر و فرهنگ را
چهار است آهوی شاه آشکار — که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی دو دیم بد دلی — سیم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاه را بهترین افسر است — هش دانشش بهتر لشکر است
همین گنج او هست داننده مرد — نکوتر سلاحش یلان نبرد
چو خواهی که شاهی کنی راد باش — بهر کار با دانش و داد باش
نگهدار دستور فرخنده رای — بهر چاره بگشادل رهنمای
سپهدار و گنج آگن و غم گسل — کد یور بطبع و سپاهی بدل
خردمند کن حاجب و خوب کار — طراز نده درگه و بزم و بار
بدیدار باید که نیکو بود — کجا پرده روی شاه او بود
نباید که بیکار ماند سپاه — نه آسوده از رنج و تیمار شاه
نباید مهان سپه سربسر — که پیوند سازند با یک دگر
کرا دوست داری و کام تو اوست — فرآموش را چون هنر دار دوست



که خشم چون چهره کردی نژند — وژرم باش و باکس نرودی بخند
کسی را که دادی بزرگی و جاه — همانجاه بستان از او بیگناه
منه نو رهی کان نه آئین بود — که تا ماندان بر تو نفرین بود
بدان کارده کو نجوید ستم — نه آنرا که افزون پزیرد درم
بکش آتش خورد پیش از گزند — که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بسی کرد آمیغ خوبان مگرد — که تن سست جان کم کند روی زرد
بنا آزموده مده دل نخست — که لنگ ایستاده نماید درست

## در ذکر ایام بهار

به نیکوئی آگن چو گنج آگنی — بدانش پراگن چو بپراگنی
سپهبد گرفت آنهمه پند یاد — وزآنجا سوی سیستان رفت شاد
ازان پس بشاهی سپهدار گرد — نشست و بداد و دهش دست برد
بزد خیمه گرد لب هیرمند — بر آسود با خرمی روز چند
بشبگیر بنمود رای شکار — که بد روز نخچیر و فصل بهار
رخ شاخ بد بشته از ابر و نم — فشانان ز گل باد بر سر درم
ز درد خزان در دل زاغ ریغ — هوا بسته از لشکر زاغ میغ
شده لاله از ژاله پر در دهن — ز پیروزه پوشیده گل پیرهن
ز میغ روان چرخ چون پر چرغ — پرآواز راشکران مرغ مرغ
تو گفتی هوا نافه کافد همی — زمین حله سبز بافد همی
براز گرد اسپان سپه گشته هور — بخم کمند یلان یال گور
گشاده کمین یوز بر آهوان — چو ذردی که حمله بر کاروان
زچنگال پر خونش گاه کمین — شده لاله در لاله روی زمین
نشسته بر آهو عقاب دلیر — چو بر اسپ گردی نبا ورد چیر

زشاهین ابر آسمان بسته ابر  رمان از غو طبل یاران هژبر
گهی باده بر کف به بانگ رباب  که از ران گوران بر آتش کباب
بزرگان رده ساخته بر چمن  میان گل و شنبلید و سمن
دو دیده بخوبان مشکین کله  به بلبل دو گوش و بکف بلبله
زبستان پراگنده گشت انجمن  همه با گل و می چمان در چمن
نشست از بنان با پدر پهلوان  ببد بیره تا شد چون توان
بیکهفته زان پس همه کار راه  بپیچید و شد سوی ضحاک شاه
غو مهره در جام بگذشت از ابر  دم نای بدرید گوش هژبر
دلیران ایران بکین آختن  گرفتند هر سو کمین ساختن
زخون رخ نغنجار بند و غور  زگرد اندر آورد چادر بسر
شد از بیم رخها برنگ خزان  سر تیغ چون دست وحشی پزان
میان در سپهدار چون کوه بزر  پیاده دو دستی همی کوفت گرز
بهر حمله ای کام جستی زجای  بهر نعره پیلی فکنده زپای
خروشش چنان کو بشکافتی  که در دی سپاهی گذر یافتی
تو گفتی مگر چرخ غران شده  و یا کوه پولاد پران شده
شدن پیش گرزش که یارا کند  بجنگ از سپر کوه خارا کند
گریزان سپه زد گروها کرده  نهادند سر سوی دریا و کوه
دلیران ایران زپس تا به شهر  برفتند و کشتند زیشان دو بهر
پس آن گشتی برده کان با سپاه  بدریا چو رفتند ده روز راه
فتادند روز دهم یک سره  بخرم گهی نام او دفا فره
چو دیدند گشتی دویدند زود  بتاراج بردند پاک آنچه بود
یکی گشتی و چند کس ناتوان  بجستند و رفتند زی پهلوان
بداوندش آگاهی از هرچه بود  سپهبد سپه جنگرا ساخت زود



## رزم گرشاسب با منهراس دیو و کشتن او را

همیگشت برگرد آن کوه بزر  ببازو کمان و بکف تیغ و گرز
زناگه برآمد بوش افتاد چشم  ورا دید در ژرف غاری بخشم
چو شیران بچنگال و چون غول روی  بگردار میشان همه تنش موی
دو گوشش چو دو پرده پهن و دراز  برون رفته دندان چو نیش گراز
سطبرش دو بازو مه از ران پیل  رخش زرد و دیگر همه تن چو نیل
همی بخت غار از غریویدنش  همی شد نوان کوه زجنبیدنش
دل شیر جنگی بر آورد شور  بیزدان بنالید و زو خواست زور
کشاد از خم چرخ تیری بخشم  زدش بر قفا برد بیرون ز چشم
غریوی برآورد زاندرد دیو  که بر زد بهم غار که زان غریو
دمان تاخت کاید ببالا ز زیر  سر غار بگرفت گرد دلیر
بخنجر یکی نیجر انداختش  در آن شیب هر سو همی تاختش
بهر کوشش گرز غار سر بر زدی  یکی گرزش او زود بر سر زدی
نبودش برون راه کاید بجنگ  بر او بر شد آن غار چون گور تنگ
زخونش که شد در هوا شاخ شاخ  همی لاله رست از که و سنگلاخ
خروشش همی بر گذشت از سپهر  دمش آتش و دود بر زد بمهر
بهر سنگ کافکندی از خشم و کین  هوا تیره گشتی و لرزان زمین
سر انجام سنگی گران از برش  فرو هشت کافشاند مغز از سرش
تن پیلگونش وحشی بپوشش گشت  چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
سبک پهلوان پیش آمد بهوش  بغار اندرون رفت چون شیر زرد گرز
دو دست و دو پایش بخم کمند  فرو بست و دندانش بگسیر بکند
گزید از سپه مردم بیشمار  بکشتنش بردند زان ژرف غار

غبرزی جزیری شد اندر زمان / بیامد ابا لشکری بیکران
بدیدند هفتاد کشتی براه / همی بادبانها کشیده بماه
چو بر سبز دشتی سواران جنگ / از و هر سواری درفشی بچنگ
چو کوه روان هر یکی باددار / بهر که برابری دگر سایه دار
چو بر روی گردون پراکنده میغ / همه میغ را برق و باران ز تیغ
درآمد نخستین یل پهلوان / برد صف کین با دلاور گوان
ببندراه ایرانیان زی گریغ / ز بس موج دریا بد و پیش تیغ
بجز ندرزمی که از بس شتاب / ز خون هر زمین شد چو کشتی برآب
جهان نعرهٔ مرد جنگی گرفت / خور از رنگ خون چهر زنگی گرفت
نوندیلان بد عنان دار میغ / بکفشان درخش روان بار تیغ
ز پیکانشان خون بجوش آمده / کمان کوسها سوی گوش آمده
ز بس تن ز شمشیر بگذاشته / چنان ژرف دریا شد انباشته
که هر میغش اشکال بد لاله گون / درخشش ز جان خواست باران خون
بجستند از ایشان گرا یافتند / بتاراج بردند و بشتافتند
اسیران ایران گره راز بند / گشادند نادیده یک تن گزند

## رفتن گرشاسب بجنگ پادشاه افریقی

از آنجا سپه برد زی قیروان / که گیرد به تیغ از فریقی روان
بیامد به هنگام خورشید زرد / فرو کوفت ناگاه کوس نبرد
جهان پیش شیر غرنده گشت / ز تیر آمدن مرگ پرنده گشت
شبی بود مهتاب چون گرد زاک / ز صد پیل پیدا ددی از مغاک
زمین بجلز سایه وز نور ماه / بجدار ابلق سفید و سیاه
مه از کوه تابان چو از گرد پیل / برون تابد آیینه از پشت پیل





تو گفتی در ایوانی از آبنوس / مه چارده بد یکی نوعروس
شب قیرگونش دو زلف بخم / ستاره ز گردش نثار درم
بپوشید شب بر پرند سیاه / یکی شعر سیماب بر روی ماه
کشیده یکی فرش سیمین جهان / زمین زیر آن فرش یکسر نهان
برافروخته چهره ماه از پرند / در تیره گیتیش آسمان کرده بند
ز لوح زبرجد سپهر از سیم / ستاره بر او نقطه و ماه جیم
بدین شب سپهبد میان بسته تنگ / همی کرد در نور مهتاب جنگ
ز بس سر که تیغش ز تن کرد نخشر / زمین گشت گلگون و مهتاب زخشر
برآهیخت خور تیغ زرین ز بر / نهان کرد از دو ماه سیمین سپر
ز نای نبردی برآمد خروش / غو کوس در لشکر افکند جوش
دمید آتش از خنجر آبگون / چه آتش که جانش تف و دود خون
ز بس گرد برگرد گردون چو نیل / تو گفتی هوا بود پر ژنده پیل
چو بر مرد اسپ و چو بر اسپ مرد / بد افتاده هر جای پر خون و گرد
همه دل خدنگ و همه مغز خاک / همه جامه خون و همه کام خاک
یکی درع در بر سر از گرز پست / یکی بی سر افتاده خنجر بدست
شد از سهم پیچان نهنگ اندر آب / بکه بچه بگذاشت پر آن عقاب
به نیزه ز پیل و بخنجر ز زین / سپهبد فکندی یلان بر زمین
ز کشته چنان گشت بالا و پست / که هامون ز مرکز فرو تر نشست
سواران بریدند بر گستوان / فکندند خفتان و مغفر گوان
ز بس خون که هر جای پاشیده شد / زمین همچو روی خراشیده شد
سپهبد بر شهر وا آمد زرود / بر خیمه تا لشکر آمد فرود
چو بر تیره شعر شب دیرباز / سپیده کشید از سپیدی طراز
فروشست خور تخته لاژورد / ز سیمین نقطها بزر آب زرد



بدشت آمد از قیروان لشکری   که بگرفت از انبوهشان کشوری
سپاهی چو آشفته پیلان مست   همه نیزه و گرز و خنجر بدست
گرفته سپرها ز چرم نهنگ   برافکنده برگستوان پلنگ
پر از رنگ یاقوت شد چهر تیغ   پر از اشک الماس شد چشم میغ
هوا پرده گشت چون قیر تار   ز خشت اندرون پود و از تیر تار
ز بس خون روان گشت هر سو تبک   زمین چون جگر جویها شد چو رگ
از آن پس بدریا درون ماهیان   همی کشته خوردند تا ماهیان
شد آگنده بر مرد خفتان ز گرد   ز خون درعها گشت زنگار خورد
ز بس جوشش پیکار و رنج و نهیب   نماند از میان پهلوانرا شکیب
میان دو صف با کمان و کمند   برون تاخت با ژنده پیلی بلند
بزیر اندرش گفتی آن پیل مست   که پشتش ذری بود پولاد بست
ذری بر سر چار پویان ستون   ز درگاه ذر اژدهای نگون
بسان کهی اژدها تیز پوی   چو کوهی خروشنده و رزم جوی
دو دستش خشت و نخچیر مردان جنگ   کیا هانش زوبین عقابش خدنگ
ز گامش همی جوشش براه شد   زمین هر کجا کام زد چاه شد

فی الحکمة

سپهدار با اژدهافش درفش   برو کرده از گرد گیتی بنفش
هم آورد سوی هم آورد شد   در و دشت پر گرد ناورد شد
همه دشت بدرود خون تاخته   سلاح و درفش سر انداخته
چنین بود تا بود زینسان بسی است   زیان یکی سود دیگر کسی است
زمین تا بجائی نیفتد مغاک   دگر جا بلندی نگیرد ز خاک
دو دست است مر چرخ را کارگر   بدین تیغ دارد بدیگر گهر
یکی را بجوهر توانگر کند   یکی را بدان تیغ بی سر کند





بسا کس که صد ساله را کار پیش   همیکرد و روزی نبد زنده بیش

## سفر کردن گرشاسپ از افریقیه

بسا سالیان بسته در بند و چاه   که شد روز دیگر خداوند جاه
چه باید بدنیا فزونی بریم   بدشمن گذاریم خود بگذریم
چو از ریگ بگذشت و راه دراز   بره مرغزاری خوش آمد فراز
پر از مرغ رنگین همه مرغزار   بدستان خروشنده هر مرغ زار
از آن پس کهی دید برتر ز میغ   که از تیغ او برزدی ماه تیغ
جهان دید بس موج دریای تیز   که بر هم زدی گیتی از رستخیز
تو گفتی زمین رزم سازد همی   سپه گشت و بر چرخ تازد همی
دل آنجا گراید که کامش رواست   خوش آنجاست گیتی که دلرا هواست
خرد مام باید همی هش پدر   دل پاک هم جفت و دانش پسر
جهانرا پرستند کی تا رواست   پرستش خدای جهانرا سزاست
جهانا جانگزائیست و او جانفزای   جهان گم کننده است و او رهنمای
جهان جفت غم دار و او جفت ناز   جهان عمر کوته کند او دراز
اگر هیچ جان دشمنت نیست بس   جهان دشمن آشکار است و بس
چو مردم که گویا ندارد زبان   چو آراسته پیکر بی نیان
بود مرد دانا درخت بهشت   مر او را خرد بیخ و خوبی سرشت
برش گونه گون دانش بیشمار   که از چیدنش کم نگردد ز بار
خردمند اگر با غم و بیکس است   خرد غمگسار و غم او بس است
بود مرده هر کس که نادان بود   که بی دانشی مردن جان بود
دو گونه است مردن ز روی خرد   که دانا جز از مرده شان نشمرد
یکی تن که بیجان بماند بجای   دگر جان نادان دور از خدای

تن ما یکی خانه دان شوره ناک — که زیر دهی اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسود زیر و زبر — سر انجام روزی در آید بسر
ببخش و بخور آنچه داری بایست — که چون ننهی وندهی آن تو نیست
تن از گنج دینار مفکن برنج — ز نیکی و نام نکو ساز گنج
گرامیست تن تا بود جان پاک — چو جان شد کشان افکنندش بخاک
بجانیم همواره تازان براه — بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی که زین شهر بر — بود شان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز — بنوبت رسیده بمنزل فراز

## ذکر فوت اثرط و پادشاهی گرشاسب بزابل و بودن نریمان و پایان داستان فریدون

از آن پس جهان پهلوان جوان بخت — بجای پدر یافت شاهی و تخت
برادر یکی کرد جوینده کام — ورا که زوی بود کورنگ نام
از او کودکی مانده مانند ماه — چو مه نیز نادیده گیتی دو ماه
نریمان پدر کرده بد نام اوی — ز گیتی همو بد دلارام اوی
بکام دلش پهلوان سترگ — همی پرورانید تا شد بزرگ
یلی شد که چون نیزه برداشتی — سنان بر دل کوه بگذاشتی
چو بنهادی از کینه چرخ و تیر — به پیکان در آوردی از چرخ تیر
همان آل ضحاک را روزگار — دژم گشت و شد سال عمرش هزار
بیامد فریدون بشاهنشهی — از آثار فتنش کرد گیتی تهی
بر آن آتش مهرگان جشن ساخت — سر آتش از چرخ و مه بر فراخت
نشستن که آمل گزید از جهان — بهر کشوری بخت کار آگهان
فرستاد مر کاوه را کینه خواه — بنجاو زمین با درفش و سپاه
دگر نامه ساخت زی سیستان — بنزد سپهدار گیتی ستان



نخست از سخن یاد دادار کرد — که از نیست هست او بدیدار کرد

## نامه فریدون بگرشاسب و خواندن او و آمدنش

دگر گفت کاین نامه دلفروز — فرستاده آمد بار فرّه روز
بگرشاسب گین جوی کشورگشای — جهان پهلوان گرد زابل خدای
یل اژدهاکش بگرز و به تیر — سوار هنربر افکن دیوگیر
فشارنده خنجر سرفشان — فشاننده خون گردن کشان
ستاننده گاه در گاه رزم — نشاننده شاه بر کام بزم
ز کام نهنگش سته رود نیل — بخم کمندش سر ژنده پیل
ترا فرّ ده زاختر که چرخ بلند — بما کرد تاج شهی ارجمند
کسی را سزد پادشاهی درست — که بر تن بود پادشاه از نخست
خرد افسرش باشد و داد گاه — هش و رای دستور و دانش پناه
مرا اینهمه هست و از کردگار — شدم نیز بر خسروان کامگار
بتو دارم امید از آن بیشتر — که بر کام ما داری بسته کمر
تو دانی که از دین و آیین و راه — چه فرمان ایزد آن چه فرمان شاه
شنیدم که شد رام رایت زمان — رسیدت یکی نامجو میهمان
که از جان فرون تر همیدانیش — نریمان جنگی همی خوانیش
درختیست کل شادی آرد همی — ز ورز و میوه فرهنگ بار دهی
چو نامه بخوانی سبک بر گزین — بر ایوانت خرگاه بر تخت زین
قرن بخر بره دم بر آرای کار — بیا و نریمان یل را بیار
که باید ترا شد همی سوی چین — چو کاره شد از سوی خاور زمین
نوندست تا بنده هنجار جوی — چنان شد که بادش نه دریافت بوی
سپهدار زابل چو نامه بخواند — بر آن فرّه ده روز کوشش نماند

گزین کرد هم در زمان پهلوان ... ده و دو هزار از یلان و گوان
سپه سوی فرخ فریدون کشید ... نزدیک شاه همایون رسید
جهان گشت پر سرکش زابلی ... بکف گرز با خنجر کابلی
چو دریا دمان لشکر فوج فوج ... وز و هر سواری یکی تند موج
بهر موج اندر نهان یک نهنگ ... ز شمشیر دندانش و خشت چنگ
در میان یل پیش اندر سوار ... به گردش پیاده سران بیشمار
چو نزدیک آمد شه از تخت خویش ... پذیره شدش زود ده گام پیش
گرفتش ببر بردش افراز تخت ... ببوسید روی و ببوئید سخت
نریمان فرخنده را داد جاه ... نشاندش بر تخت بر پیشگاه
شد ایوان چو خرم یکی بوستان ... در آن بوستان گلرخ دوستان
بلورین پیاله ز می لاله شد ... ز بس دود عود ابر در ژاله شد
تنیده گر بست از می لعل فام ... بنالید نای و بخندید جام
شهنشاه بر تخت رامش فزای ... زد و سوش دو شیر زرین بپای
همی داد از آن تخت با تاج تاب ... چو از برج شیر سپهر آفتاب
بگرشاسب پس شاه فرمانروا ... چرا گفت دیر آمدی سوی ما
چنین داد پاسخ که پیری ز درد ... در آرد دو صد گونه آهو بدرد
که سیم را شوشه زر کند ... سمن خیری و سرو چنبر کند
جهان شاد کامی زمن دور کرد ... که مشکم همه ساله کافور کرد
رخ زردم اینک چو زرین سپهر ... کمان پشت سیمین زره موی سر
ز سستی و پیری فتاد این درنگ ... شهنشه ندارد دل از بنده تنگ
بدو گفت نوشاه روشن روان ... که پیری و لیکن به از صد جوان
کنون رای دارم در این انجمن ... که سختی ز زور تن نمائی بمن
سپهبد سبک پایهٔ تخت شاه ... گرفت و به پیچید بر جایگاه



دوتا کردش آسان بنیرو و سخت ... که نه چهره گشتش نه جنبید تخت
همان پایه بگرفت و برتافت زود ... چنان باز کردش کز آغاز بود
چنین بود یک هفته تا با سپاه ... سپهبد برآسود از رنج راه

## رفتن گرشاسب بفرمان شاه و نریمان بجنگ توران و چین

بفرخ ترین روز اختر فروز ... سپه راند زابل سر نیمروز
ز کابل همی رفت تا شهر چاچ ... بگردش بزرگان با گنج و تاج
برآمد یکی بومهن نیم شب ... تو گفتی زمین دارد از لرزه تب
یکی گوشه دز بکوه نار گشت ... چهل و یک بر زر پدیدار گشت
بهر یک درون خرمن زر ناب ... درخشنده چون تل اخگر ز تاب
از آنجا سپه راند و بشتافت تفت ... بشادی بشهری ز سنجاب رفت
چو از رود بگذشت نفکند رخت ... جهان پر گل و سبزه دید و درخت
ز گل دشت طاوس رنگین شده ... ز ابر آسمان پشت شاهین شده
لب چشمها پر خشنسار و ماغ ... زده صف شفانه همه دشت راغ
سراینده سار و چکاچاک ز سرو ... چمان بر چمنها کراک و تذرو
از آنجای با بزم و شادی زرود ... همی رفت تا پیش ایلاق رود
یکی رود کز سیم گفتی کمر ... ببسته است گردون زمین را بکمر
چو باد از شتاب و چو آتش بجوش ... چو مار از شکنج و چو شیر از خروش
یکی اژدها نیلگون پیکرش ... بر باختر دم بخاور سرش
خروشش ز تندر تک از برق تیز ... نهیبش ز مرگ و دم از رستخیز
همه دم او خم همه دل شکن ... همه روشن ابرو همه تن زهن
گهی داشت جوشش از دل بهشتیان ... که از ناف و گیسوی خوبان نشان
برنگ آینه بد ز دوده زرنگ ... ولیکن چو سوهان همی سود چنگ

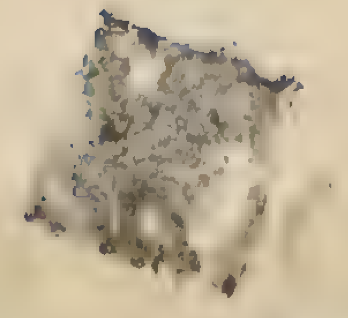
زباران یکی درع پرچین شدی / که از باد چون جوشن کین شدی
همه سیم کان گفتی اندر جهان / کو از ید و آمد برون از نهان
زپهنا کش ماهی بماه آمدی / هم از بن بجیاله راه آمدی
زهر سوی اندازه در وی بجوش / بتان بر ندین پر حله پوش
یکی کرته هر ایک پوشیده تنگ / همه چشمه چشمه بگفتی پلنگ
زده کرته و جامه چاک از برون / گشاده بر او سینه سیمگون
چو جنگی سپاهی فزون از شمار / زره پوش و جوشن ور و ترک دار
بدان مرز خاقان تغزشاه بود / که تاج نبرکیش بر ماه بود
زکره وان کین جوی ششصد هزار / سپه داشت شایسته کارزار
چو از شهر رفتی همی گاه گاه / بچوگان بزم و به نخچیرگاه
بدی سی هزار از یلان سترگ / طرازنده گرد دشتش سپاه بزرگ
دو رده شهزار از بتان سرای / زگوهر کمرشان ز دیبا قبای
هشش کوشکی سرکشید بماه / ز پیرامن کوشک تا بیل راه
براو سی و یک در همه زرنگار / که دادی بهر در یکی رخ ز بار
چنین تا رسیدی سر به فراز / به پیشین درش نامدی بر نیاز
به از پیش هر در یکی تازه باغ / پر از گونه گون گل چو روشن چراغ
ره کشک یکسر زساده رخام / زمین مرمر و کنگره سیم خام
همه ساله بدخواه ضحاک بود / که ضحاک خونریز و ناپاک بود
بود در کشورش پهلوان با سپاه / در و دشت ز دخینه پیراه و راه

## نامه نوشتن گرشاسب بخاقان چین و طاعت کردن خاقان

نویسنده را گفت تا خامه گیر / بخاقان یکی نامه کن بر حریر
بخوانش بفرمانبری پیش باز / بجو باج بپذیر یا رزم ساز



بدست دبیر اندرون شد قلم / یکی ابر زرین گسل الماس نم
همی تاخت اشک گلاب و عبیر / بصحرای سیمین ز دریای قیر
چو غواص زی دُر دریا بنده راه / همیزد بدریای معنی شناه
بر اندر که شایسته دیدی درست / بسفتی بالماس دانش نخست
چو سفتی بده مشک بر تاختی / وز اندیشه اش رشتها ساختی
همه نامه از دُر فرهنگ و هوش / بیاراست چون تخت گوهر فروش
بنام جهاندار آغاز کرد / که از تیره شب روز را ساز کرد
گران ساخت آب سبک باد پاک / روان گرد گردون و دارنده خاک
نوشته شد این نامه دلفروز / ز گرشاسب فرخ شه نیمروز
بخاقان تغزشاه توران زمین / که مهرش بشاهی و نامش نگین
بدان ای ترا پیشگاه بلند / که اختر یکی رای روشن فکند
جهان نوعروسی گرانمایه شد / سپهی تاج و رادیش پیرایه شد
زمانه نگاریدش از فر چهر / ستاره نثار آوریدش بمهر
ز دین جامه کرد و نهاد اندر برش / فلک ز امینی زد کله بر سرش
چو این نوعروس از در کاد شد / فریدون فرخ بر این شاه شد
بجز زکیی و اختر فرو بخت / ز ضحاک تازی ستد تاج و تخت
از ایران سن اکنون بفرمان شاه / بدین مرز از آن برکشیدم سپاه
نز باج بپذیر و هدیه ساز / و گر نه برزم آر لشکر فراز
فرستاده چون پیش شه شد زمین / بچهره برفت و گرفت آفرین
در اندیشه خاقان گرفتار ماند / کش از هر دو سو رزم بیکار ماند
دلیر بخانش بکین تا بشن بود / همه ساله با عم به پرخاش بود
نهان هر گهی تاختن ساختی / بتاراج بومش ابر داختی
در این هفته کامد سپه بد فراز / همو خواست کاید سوی جنگ باز



سخن راند خاقان به پیش گوان  فرستاد پاسخ سوی پهلوان
چنین گفت کز باج و هدیه و گنج  دهم هر چه گویی نجویمت رنج
بنزد شاه ایران اگر سرکش است  که همچون تو اش گرد لشکرکش است
بیا شاد و خوش باش مهمان من  بیارای اینجا نه و خان من
سپهبد از آن گفتها گشت رام  که پیغام بد با نوید و خرام
سخن آمد از هر دری در میان  ز حوا و آدم ز نسل کیان
چو صاحبقران راز را بر گشود  نهان همه را خواستگاری نمود
نریمان مرا دیده روشن است  سوار و جگردار و فرخ تن است
بفرزندیش گر پسندی رواست  همای ترا نیز فرخ هواست
همیشه بود دخت از بهر شوی  بر شوی زیبد نه در شهر و کوی

## آمدن تکین تاش برادرزاده خاقان بجنگ و گرفتن نریمان او را

سر هفته آمد نوندی فراز  که آورد لشکر تکین تاش باز
زنا که خروشی برآمد به ابر  شد آن بزم گفتی بکام هژبر
سپهدار گفت این غرم دلیر  از ینسان شدست از خروشش سیر
من اینجا و او رزم کوش آمده است  همانا که خونش بجوش آمده است
ترا دل بدین غم نباید سپرد  که تنها بس او را نریمان گرد
چنان کن که اشکیر با یوز و باز  خرامیم و جنگ آرایش باز
می و بزم کاینجاست آنجا بریم  نریمان زند تیغ و ما می خوریم
چو پرّ هوا اصل بر آورد زاغ  برافروخت زایوان نیلی چراغ
نریمان بیامد هم اندر زمان  بنزد سپهدار و خاقان دمان
خروشید کامروز هر دو ز دور  نظاره بر پیل سازید سور
شما جام گیرید هر دو به بزم  که من تیغ خواهم گرفتن برزم



اگر بخت هشیار یار من است  بدین دشت پیکار کار من است
چو زد نیزه دو رویه یکسر سپاه  غریو از دل کوس بر شد بماه
یکی نعره زد چون شیر یله  که غرد چو از کوه بیند گله
شتابنده پیشانی ماه نعل  برانگیخت گیتی بخون کرد لعل
خروشید کان ترک پرخاشخر  که خشتش دو سر بد کله چار پر
اگر باز یابمش آید بر شتاب  بسوزانمش بر سنان ز آفتاب
همان ترک پرورد از صف چو شیر  گریزنده با ابلق تند زیر
برانگیخت باره نریمان گرد  ببازیگری دست ناورد برد
چو پیچید گشت اندر آمد چو دود  زدش نیزه از پشت ابلق بود
بنوک سنان بر سر افراختش  زمانی بهر سو همی تاختش
پس انداخت آن نیزه بر قلبگاه  برآمد غو کوس از ایران سپاه
برون تاخت کرد و گرد چون هژبر  کمان کرده الماس بارنده ابر
ببوسیش بمانند اژدرها  درآمد بر او گرد خشتی رها
نریمان سوی چپ عنان برشکست  سوی راست بگرفت خشتش بدست
چنان زدش بر ناف خشت درشت  که بر کوهه زینش بردوخت پشت
از ایرانیان رفت بر چرخ غو  ز گرد دلیران نو سپهدار گو
جهان گشت بر چشم ترکان بنفش  فکندند یکسر سلاح و درفش
ز چندان سپه یک دلاور نماند  که را تن بد از خیلشان نکرند

## رفتن گرشاسب و نریمان بملک فغفور چین

سپهدار یکهفته چون سور کرد  از آن پس شد آهنگ فغفور کرد
بمرز بیابانی آمد فراز  که گفتی جهانیست گسترده باز
نه گردون سپرده درازای او  نه خورشید پیموده پهنای او

بهر سوی دیوی دژ آگاه بود	بهر گوشه صد غول همراه بود
یکی نامه آگنده از خشم و کین	نوشتند نزدیک فغفور چین
چو کرپان تهی گشت کلک دبیر	ز بیمش تن و سر ز مشک عبیر
بنوشین دو لب بر ز دود از مشک دم	ز بر سر سه و دیده بارنده نم
سر شکنش همه کوه بر دو فتیر شد	کهر دانش و قیر زنجیر شد
تو گفتی که هست اژدهائی ز زر	بر گنج دانش نهاده بهشت سر
از آن گنج یاقوت و در و جز	همی از بر سیم بر گسترد
چنان گشت فغفور از آن نامه تند	که شد باز بان وی الماس کند
دو ره صد هزار از یلان نبرد	بمهتر پسر داد خاقان گرد
ز یمان یل نیز لشکر کشید	برابر به نزدیک خاقان رسید
همه درع گردان شد از زیر خون	چو بر چشمه توخگه لاله گون
ز یمان بکمر بسته مر جنگ را	عنان داد سه نغل شبرنگ را
بچشم سه اندر همی گرد زرد	ز زین مرد بر بود و بر مرد زد
همه گیتی از خون در آغار بود	اگر دشت و کوه از در و غار بود
ز منجوق و ز گونه گونه درفش	شد آئین زده روی چرخ بنفش
با بر اندر از کوس فریاد خواست	ز هر سو چکاچاک فولاد خواست
همه آسمان گرد لشکر گرفت	همه دشت خنجیر و خنجر گرفت
ز خون عیبها لاله کردار شد	سنان ارغوان تیغ گلنار شد
بهر گوشه شد گلشنی خواسته	هوا را گنبد بیاراسته
همه گنبد از گرد گرد دخشان	همه گلشن از خنجر خون فشان
ز بس ترک پاشیده هامون بچهر	درخشان چو شب پر ستاره سپهر
زده کله برگشته کرکس ز ابر	طمع کرده روبه بخون هژبر
چنان سخت شد جنگ هر دو گروه	که رزم آرزو کرد دریا و کوه



جهان شد ز صندوق پیلان جنگ	پر از آتش تیز و تیر خدنگ
چو دریای خون شد سپهر برین	در و کوه و کشتی و لنگر زمین
ز یمان برون تاخت از صف سمند	بیکدست تیغ و بدیگر کمند
چو دیوی که گردد ز دوزخ رها	بدین دست آهن بدان اژدها
بباریده چندان بدان گرز و تیغ	که ده سال باران نبارد ز میغ
ترکان غریو اندر افتاد پاک	فکندند یکسر تن اندر بلاک
فکندند منجوق و کوس نبرد	گریزان برفتند پر خون و گرد
نهادند لشکر بتاراج سر	همه شهر کردند زیر و زبر
همه کاخ و بتخانها گشت پست	شکسته بت و سرنگون بت پرست
چو بردند پاک آنچه بایسته بود	زدند آتش اندر همه شهر زود
بر آمد ز هامون بچرخ بنفش	درفشنده هر سو هزاران درفش
چو باغی شد آن شهر بر تو همن	عقیقین درختان و سیمین چمن
ز بر یش ز زر باد سوسن فشان	ز برابری از مشک بد سر نشان
چو جوشنده دریائی از سند و من	بخارش همه زنده آبنوس
تو گفتی زمین ز رکد از دهی	هوا زرد بیرم طراز دهی

## لشکر فرستادن فغفور بجنگ نریمان

وز آن روی چو بخت خاقان تباه	شد این آگهی نزد فغفور شاه
فکند افسر از سر بسوگ پسر	ز زیر آمد از تخت بر خاک سر
همی خورد یکهفته بر سوگ درد	پس آنگه برآراست کار نبرد
دو ره صد هزار از یلان سترگ	فرستاد با سرکشان بزرگ
برآرکشیدند صف نبرد	برآمد ز جنگ آوران دار و برد
دل کوس کین تند آواز شد	سر تیغ با برق انباز شد

ز درع نبرد و ز گرد کمین — زمین گشت گردون و گردون زمین
ز برگستوان و ز پیلان مست — همه دشت بد کوه پولاد بست
همی تیغ خندید بر خود و ترگ — بدانسان که خندد بر امید مرگ
سواران بگرداب خون اندرون — دوان غرقه گه رست گه سر نگون
ز جنبش روان پاک و ریزان شده — چو بستان که افتاد و خیزان شده
نریمان رد در میان دو صف — بکف گرز و از خشم جوشنده کف
بهر زخم بر کاشت با اسب مرد — بهر حمله انباشت گردون ز گرد
ز ترگ سواران و از مغز پیل — همی رفت آواز گرزش دو میل
زره پوش و رصف شدی زم توش — برون آمدی باز مصقول پوش
کفش چون کف می فشاران شده — چکان خون از و همچو باران شده
بدستش یکی برق کردار تیغ — چو ز الماس بیجاده بارنده میغ
قلا نام گردی ز ردی یلی — برون زد چمان چرمه چرغلی
بدو گفت برگشتنت رای نیست — هما درت آورد حمله بایست
چو نازی بدین اسب و این باده ترگ — کت این تخت خونست و آن تاج مرگ
نهنگ گهر بار دارم بکف — که گیتی چو آتش بسوزد به تف
دمش زهر ریزست الماس چنگ — خورش خون و دریاش میدان جنگ
نریمان بخندید و گفت از گزاف — چو شوری هنر باید ار نه لاف
ترا گر نهنگی است در چنگ چیر — مرا هم عقابیست گردد دلیر
عقابی که تا کشته او آشکار — بچه مرگ دارد روان را شکار
هوا رزمگه کوهش این بر پشت — درختش کمان آشیان ترکش است
هم اکنون ز زین آردت زیر گل — بچنگال مغفرت منقار دل
بگفت این و ابرش بخشم و ستیز — بگرد اندرش کاشت چون چرخ تیز
دو خم کمان کاف و زه دال کرد — خدنگش عقاب سبک بال کرد

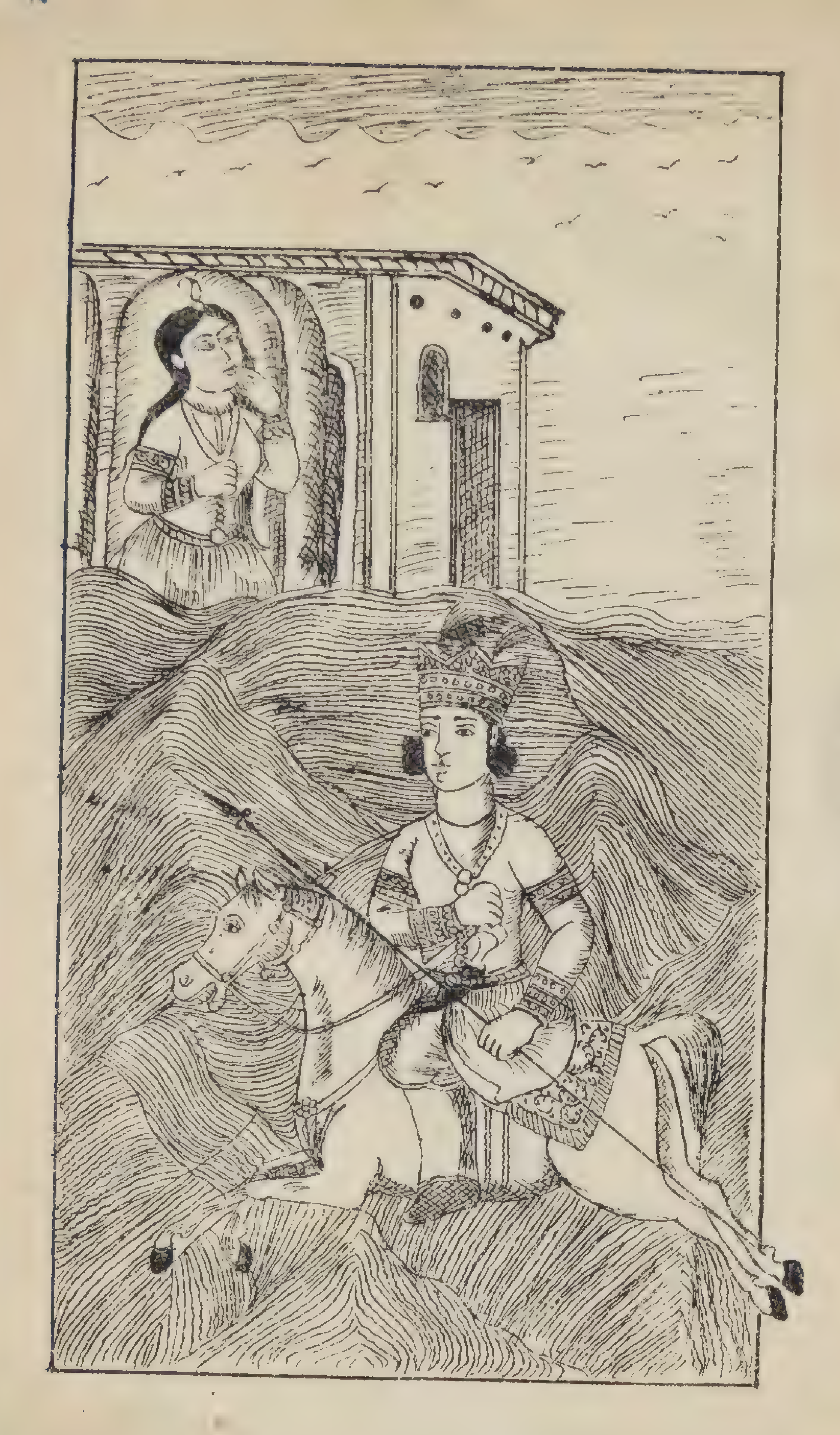




به تیری که پیکان او بود مرگ — فرو دوخت بر تارک ترک ترگ
بجا کت اندر از زین نگونشد قلا — بیارید بر جانش ابر بلا
دل و پشت ترکان شکست از نهیب — گریزان گرفتند بالا و شیب
گرفتار آمد دو ره شش هزار — سلاح و ستوران گذشت از شمار

## صفت خزان و رفتن نریمان در صحرای چین بشکار

خزان بود که برگ رز زر رزان — جهان سبز و بیرم ز زردی رزان
ز دُر و گهر تاک رشته نمای — زمین زرگداز و هوا سیم سای
سر کُه سپید و رخ دشت زرد — خم باد لعل آب دان لاجورد
رسیده بجای سمن بادرنگ — سترده ز چهر چمن بادرنگ
کلنگان ز نبس ساخته دشت بند — خروشان زده صف در ابر بلند
ز شاخ گوزنان رمه در رمه — زمین گشته با بیشه عاجین همه
ز بازان هوا همچو ابر بهار — ز خون ددان شد زمین لاله زار
گریزان ز گرد سواران هژبر — فتاده غو طبل طغرل بابر
نهاده با آهو سیه گوش چشم — جهان چون درخش از کمینگه بخشم
سر گوشش قیر بن چو نوک قلم — نشان پیش دز زمین چون درم
نریمان در آنجا با شیر و گرگ — به پیکان همی ریخت پیکان مرگ
که افکند نخچیر بر دشت و راغ — گهی زد بفال اندران تیغ داغ
سر گور بود از کمندش بدام — دل شیر شمشیر او را نیام
بیفکند شش گرگ جنگی دو شیر — دل تشنه با مون ز خون کرد سیر
نشستند ز آن پس میان فرزد — بمی نو گرفتند کار از نبرد
بزیر اب و ز افراز پرنده برگ — میان در نهاده سر شیر و گرگ
بکف جام و در گوش بانگ رباب — بر آتش سرین گوزنان کباب





## دیدن تمرتاش دختر فغفور را بر بام و شیدی دختر با و

مه مهر پرور بر آمد ببام — ز رشب بسته پیرایه بر ماه تام
چو شهزاده مه بر لب بام دید — مسلسل بگرد مهش شام دید
ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز — ثبت قدر باد او بوز روز روز
ضعیفی که افکندیش در کمند — کرشش میکشی زر بر دیش هیند
غریبی که امیدش از خان تست — درش باز کن زانکه مهمان تست
شکر لب لب در فشان بر کشود — به شیرین زبانی زبان بر کشود
بیا بیش این نرگس می پرست — که تر کست و مخمور خنجر بدست
کتایون خاقان ترا یار بس — سخن از همایون مران بیش و بس
برو با نکاری که داری بساز — بزاری بسوز و بخواری بساز
بناکام سر سوی صحرا نهاد — سر شکش روان رود دریا نهاد
هوا هر نفس کرد کافور بیز — زمین هر طرف گشت کافور خیز

## در صفت رزم

بر آمد دگر روز گرد و غبار — نهان گشت گردون ز گرد سوار
غریویدن کوس و آوای نای — دل کوه گفتی در آمد ز جای
بت و تخت و فغفور پیلان همه — گرفتند گردان ایران همه
تو گفتی ز خوبان وار خواسته — بهشتی است هر خیمه افراخته
همی برد هر شیر جنگی شکار — گرفته بر آهوی مشکبار
ز بازو بش کرد میان بسته بند — ز گیسوش در دست مشکین کمند
سپهبد ز فغفور چین و سپاه — یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نویسنده قرطاس چین بر گرفت — سر خامه در مشک و عنبر گرفت

## در صفت خامه

برآمد بشاخ آن نگونسار سار  که بر سیم بارد ز منقار قار
سوار سه اسپه پیاده روان  تنش رومی و چهره از هندوان
همه تنش چشم و همه چشم گوش  همه گوش هوش و همه تن خروش
دو دیدنش با سر نگونی ز راه  سخن گفتنش بر سپیدی سیاه
چو شاه حبش سوی خاور گریخت  همه رخت دینار و گوهر بریخت
شه روم بنشست بر تخت عاج  بیاهیخت بر تخت فیروزه تاج
دو لشکر بهم کینه خواه آمدند  دلیران بناوردگاه آمدند
غو کوس تندر شد و گرد میغ  دران میغ خون ژاله و برق تیغ
سر خشت گوئی می آشام بود  صفش نرم می خون دل جام بود
ز پاشیده خرطوم پیلان تیغ  تو گفتی همی مار بارد ز میغ
روان خون بزخم از بر پشت پیل  چو ز آب بقم چشمه بر کوه نیل
سپهدار برنده پیل دمان  همی تاخت آورده زه بر کمان
ز تیرش تو گفتی که در مغز ترک  همی آشیان کرد زنبور مرگ
به تیر و سنان هر کجا کینه توخت  گهی دل دریده گهی سینه دوخت
همی داد شمشیرش الماس تاب  هم اندر هوا کرگسانرا کباب
سر خنجر دگر ز چندین سپاه  چو بر ترک او بر چو بر کوه کاه
تو گفتی همی زخم آن سرکشان  گل افشان شمارد نه آهن فشان
برآنگونه زد نعره کوه کاف  که سیمرغ بگریخت از کوه قاف
تو گفتی ز خون چرخ جوشد همی  زمین جامهٔ لعل پوشد همی
برنده ز تن جان سنان نهیب  چو عشق از دل مهرجویان شکیب
کشاینده شمشیر بند از زره  چو باد از سر زلف خوبان گره

چو ابرش شده چرم از خون مرد    شده باز چون چرم ابرش ز گرد

یلان را رخ و کام پر خون و خاک    چو خفتان چو برگستوان چاک چاک

بریده بر و جوشن از تیغ تیز    زره پاره و ترگها ریز ریز

فسرده به تیغ اندرون خون و مشت    پر از آبله کف ز زخم درشت

گریزنده لشکر گروها گروه    چه از سوی دریا چه از سوی کوه

چو نخچیر که یکی در شتاب    یکی همچو ماهی دوان سوی آب

چو بفگنده زرین سپر آسمان    مه نو بزه کرد زرین کمان

تن از باره یکسر فکندند زیر    بکین دست ایرانیان گشت چیر

بگیتی در آنست درویش تر    کش از آز بر دل گره بیشتر

یکی چاه تاریک و ژرفست آز    بنش ناپدید و سرش پهن و باز

سرائیست بر وی بی اندازه در    چو یک در ببندد گشاید دگر

چنان کامدی رفت خواهی تهی    تو گنج از بر گنج تا کی نهی

## برگشتن گرشاسب از لمبنا و دیدن نریمان و سام را

چو گرشاسپ از طنجه برگشت باز    بجست اندر آن مرز شیب و فراز

سپه برد تا نزد بیشه رسید    بر بیشه صف سپه بر کشید

چنان تنگ در هم یکی بیشه بود    که رفتن در آنجا ز اندیشه بود

درختانش سر در کشیده بسر    چو خط دبیران یک اندر دگر

همه شاخها تا بچرخ کبود    بهم در شده تنگ چون تار و پود

تو گفتی سپاهیست در جنگ سخت    از او هست گرد دگر هر درخت

کمان شاخهاشان همه گرزبار    سپر برگها و سنان نوک خار

نتابیده اندر وی از چرخ هور    ز تنگی رهش پوست رفتی ز مور

بپهلوی هر شر یکی آب تند    برش خفته اژدر چو کوهی بلند



دوی بود از پیل مهتر بتن    چو تند اژدها زهر پاش از دهن

تن او یکی هشت پا و دو سر    سرش از دو سو پای زیر و زبر

همش چنگ شیران و هم گوش پیل    بدرد بآوازه کوه از دو میل

بپوشید خفتان سبک پهلوان    برافگند بر پیل برگستوان

سوی روشن پاک بر دهشت دشت    ازو خواست زور و زبر او نوشت

زه آورد بر چرخ پیکار به    ز شستش گره زد بسوفار در

کهی بد دو سر بر وی هشت پای    که صد زنده پیلش نجنبد ز جای

فکندند در درگه شهریار    بر او مردم انبوه شد صد هزار

رسید از نریمان سر مه بگاه    دو نامه بنزد سپهدار شاه

چو برخواند نامه یل نامجوی    براند آب دیده برخ بر چو جوی

شدش موی کافوری از اشک تر    چو بر شوشه سیم خوشاب در

ز گنجش شهنشه بسی هدیه داد    سوی سیستانش فرستاد شاد

نریمان چو زین مژده آگاه گشت    زد آذین و کنبد همه کوه و دشت

ده فرسنگ بد لشکر آراسته    غو کوس و نای از جهان خواسته

میان اندر آراسته پیل سام    بدیبای چینی و زرین ستام

برد سام از کتف و کوپال خویش    زره از بر و گرز و خفتان به پیش

چو آمد به تنگی سپهدار پیر    سبک سام گرد آمد از پیل زیر

گرفتش ببر پهلوان گزین    نریمان فرخنده را همچنین

هر آنچیز کاورده بد نام را    سراسر بخشید مر سام را

بدانگه که سالش ده و چار شد    سوار و دلیر و سپهدار شد

بهم بر زدی لشکری در نبرد    ربودی به نیزه ز زین کوه مرد

از آن پس جهان پهلوانا بچند    همی زیست فرخ دل و بهرمند

چو بر هشتصد شدش سی و سال    ز بن مرغ عمرش برافگند بال

هر آنکس که بودش ز پیوند خویش  همه پاک برخواند نزدیک خویش
چنین گفت کای نامداران من  همه نیکدل غمگساران من
مرا از ایزد آمد برفتن پیام  بر آهیب شدن کرد دل اکنون بکام
چه بر اژدها و چه بر دیو و شیر  بمردی بدم وقت پرخاش چیر
کنون با کسی خواستم کارزار  که مثلش نیاید چو من صدهزار
دهان اژدهاییست ریزنده خون  سر و دست پیصد هزارش فزون
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر  نه از کین شود مانده نز خورد سیر
پس از من همه راه داد آورید  به نیکیم که گاه یاد آورید
ز دل خز بیزدان منازید کس  همه نیکوئی زان شناسید بس
مجوئید همتا یکی با بدان  مدارید افسوس بر بخردان
بسازید با خوی هر کس بمهر  ز نیکان به تندی متابید چهر
ببست و بدیوانه مدهید بند  مخندید بر پیر و بر دردمند
همه دوستان را بمهر اندرون  که رنج و سختی کنید آزمون
بنرمی چو کاری توان برد پیش  درشتی مجوئید از اندازه بیش
سر خصم اگر بشکند مشت تو  شود نیز آزرده انگشت تو
مبندید دل در سرای سپنج  کش انجام مرگست و آغاز رنج
نریمان مرا از پسر بهتر است  چو من رفتم او مر شما را سر است
شد آن انجمن زار و گریان بر اوی  بر آمد خروشیدن و های هوی
چو مرگ آمد و گاه رفتن بود  ندارد بدارو نه پرهیز سود

## برگشتن گرشاسب از زابلستان و بردن نریمان و سام را و فرزن

برفتند گردان و گرشاسب باز  دگر باره شد با نریمان براز
بدو گفت کامد سر امید من  ز دیوار بر رفته خورشید من





دلم زین بسی بیش که ریش اندر است  که راهی درازم به پیش اندر است
پس از من چنان کن که نزد خدای  بناز در روانم بدانجا سرای
فرومایه را دور دار از برت  مکن آنچه ننگی شود گوهرت
چو ز اندازه تن فزائی خورش  کرد درد مندی ز بس پرورش
شب و روز بر چار بهره بپای  یکی بهره دین را به پیش خدای
دویم بار را نیز فرجام را  سیم بزم را چارم آرام را
مده دل بغم تا نکاهد روان  بشادی همی دار تن را جوان
ببخشای بر زیردستان بمهر  بدیشان بهر خشم مفروز چهر
بهر کار مر کهتران را دلیر  مکن کانگهی بر تو گردند چیر
گرا چهره زشتست و سیرت نکو  مکن عیب کان زشت چهری نه زو
نکوکاری و چهره زشت و نار  بسی بهتر از نیکوی زشت کار
میاسای از اندیشه گونه گون  که دانش ز اندیشه گردد فزون
هنرها ببرنائی آید پدید  ز بازی بجنبش پا چو پیری رسید
چو رخشنده تیغم ز تاری نیام  برآید شود لاله ام زرد فام
تنم را بعنبر بشوئی و گلاب  بیاکن بهیکل همم از مشک ناب
یکی کن بیان سوگ تا بد کمان  نگوید بمرگم بدی شادمان
بگفت این و از دیده آب دریغ  بیارید چون ژاله بار از میغ
بزد آهی و جان بیزدان سپرد  گرفتند زاری بزرگان و خرد
هوا از اشک مرغان پر از ژاله شد  که از بانگ نخچیر پر ناله شد
همیگفت سام ای یل سرفراز  برفتی چنان کت نه بینیم باز
درفشان مهی بودی از راستی  چو گشتی تمام آمدت کاستی
بدی از دل و دست دریا و میغ  یکی مشت خاکی کنون ای دریغ
چنین است گیتی ز نزدیک و دور  گهی سوگ و زاری گهی بزم و سور

## حکایت رعد غماز پهلوانان که سپیده کوه و خواستن زرکاران کرجین اقو

بکردار دریاست گردی نهنگ / یکی دُر برآرد دهد یک و سنگ
یکی شهر بد پشت اسپند کوه / بسی ره زنان گشته آنجا گروه
همان رعد غماز سردار شان / که بودی ز گرشاسب زنهار شان
خبر شد به عالم که شد پهلوان / ز دنیای فانی بروشن روان
یکی نامه از بهر شمسه نوشت / که ای دخت نامی حورا سرشت
چو این نامه خوانی تو بر دم خرام / تو ای کبک رفتار طوطی کلام
برو پاسخ آراست کای بدسگال / تهی کن دل از آرزوی محال
همه زن بیک خو و یکخواست نیست / دو انگشت هرگز بهم راست نیست
گر از خاندان پهلوان رخت بست / بمردی نریمان بجایش نشست
چو این نامه بردند زی بدسگال / بیامد بدان لشکر بد فعال
بنا که بشهر اندرون تاختند / بدینگونه نرد دغا باختند
بشب شمسه از شهر آمد برون / بزیر اندرش بادی شبرنگ گون
قضا را بنزدیک کوه سپند / ملیکه بر آمد بکوه بلند
به تیر و کمان و به سنگ و فراز / ره دشمنان بست بر خویش باز
طعامش بدادند در پیش کوه / که تا نازک دلش زان نگردد ستوه
نریمان ز غیرت بدل بر دمید / سپه را بگفتا که بر ره چمید
قران را طلب کرد و گفت ای قران / مرا یادگاری ز صاحبقران
برو ناگهان سوی کوه سپند / کمربالی آن ماه مشکین کمند
همانی که قصرش بدی آشیان / ببین تا کجا کرده تنها مکان
بچنگ عقابان نگشته اسیر / تو بشتاب و از نور طرانش دستگیر
قران در ره افتاد مانند باد / بدان سان که خیزد ز ره گرد باد



بماندم که از پیش ره شد قران / روان شد ز پی گرد سام جوان
قران اندر آمد بکوه سپند / بدید آنهمه ارهوی و شهر بند
نیارست پرسیدن از هر کسی / همی گشت تا روز دیگر بسی
بکه رعد غماز با مهتران / ابا لشکری شد روان بیکران
قران نیز همراه ایشان شد روان / بجائیکه بد بانوی بانوان
بر آن قلعهٔ کوه بر پیکرا / ز گردون فروزنده نیک اختر
کمانی و تیری نهاده به پیش / دگر سنگها چیده بر گرد خویش
بر آن کوه بالا یکی راه بود / یک انداز از آن راه تا ماه بود
نیارست رفتن کسی سوی او / بدیدن بر آن تیغ که روی او
بیامد روان رعد غماز پیش / بزاری همی گفت کای خوب کیش
چهل روز رخصت ز من خواستی / دلم را بامید آراستی
یک امروز مانده‌ست پیمان من / که فردا کنی جای در خان من

## فرستادن زرکار قران اباآه دیو سام را از دنبال شمسه بانو

چو زنگی سیه شد شب دیر باز / غباری برآمد بشیب فراز
خواشی این گنبد لاجورد / تو گفتی سیه گشت از تیره گرد
شد ایوان زنگار گون آبنوس / همه نقره گفتی شده سندروس
قران جانب کوه بر شد روان / همی گفت کای بانوی بانوان
بجائیکه دیده بدش چون نیافت / بکهسار چون دود بالا شتافت
همی گشت تا دیر وقتی بکوه / ز گردیدن کوه آمد ستوه
یکی آتشی آمدش در نظر / همی رفت و سید بد زان آتش اثر
از آن تیغ که چون نکو بنگرید / به رد شن اندر شب تیره دید
نه جز آه دلسوز کس همدمش / نه جز درد دیگر کسی محرمش

## زاری کردن شمسه بانو

نشب زنگی آدمی خوار بود  دیا هندوئی دیوکردار بود
در آن تیره گی حور فرخ نهاد  ز صبح فروزنده میکرد یاد
که با من مکن تندی ای شب بسی  مبادا بروز من امشب کسی
سپیده ندارد مگر مهر کس  که از انسان فروبست راه نفس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت  مگر تیره گی آب حیوان گرفت
شبا بیش ازین همچو شمعم مسوز  چراغم ز شمع فلک بر مسوز
شب است آخر این یا بلای سیاه  که بر مرغ و ماهی فروبست راه
که نیمشب مه زکه بردمید  نگین عقیق یمن شد پدید
برون آمد از چه مه نخشبی  همی بود اشکش برخ کوکبی
بقد چنگسا شد ز آهنگ زد  همی در زمان چنگ در چنگ زد
قدش چنگ و از اشک بستان بر  بزاری زبان بر گشود آشکار
که ای ماه پیش آی دلسوز من  چه مانی درین شب بمن در محن
چراغرق خونی سراسر بخویش  خراشیده رخ چون دلم گشته ریش
ترا بر رخ خود اگر آتش است  مرا آتش و سوزش دل خوش است
گر از هجر یاری چنین تنگدل  با فغان در اگر نه سنگدل
دگر هجر یاری نداری چو من  چراغرقه در خون کنی خویشتن
ای آفتابا ترا چیست حال  چنین تیره شب دل گرفتیم ملال
منم ناتوان خود ز بار غمان  ترا چیست باری قدی چون کمان
بخند ای سحر گر نداری غمی  بر آر از دل آتش افشان دمی
چو بوی نسیم بهاری شنید  ز باد صبا بوی یاری شنید
ره باد مشکین مژگان برفت  بر آنکه روانش فدا کرد و گفت



که ای نامور پیک بی پا و سر  دیا نامه بر مرغ بی بال و پر
برنده ره انجام گیتی نورد  هوائی شب خیز آفاق گرد
منم خاکت ای باد مشکین نفس  توئی همدم صبح خیزان و بس
در آیندم که بینی رخ یار من  بیاد آور از ناله زار من
بزنهار با او بروزی نکو  بگو قصه درد من مو بمو
گزین مهربان یار دل برگیر  وزین ماه رویان تو دلبر گیر
چو آئی بر این روضه پاک من  مکش دامن از گیر بر خاک من
بدینسان همیکرد افغان و وای  ز دردش نیوشنده در شد ز پای
بگفت ای مه بانوان تتار  ز گیسوت چین و چگل شرمسار
زبان را اگر ده انجار وان  بروز دگر میرسد پهلوان
کنون سام یل با نمود گران  رسیدند با لشکر بیکران
به پیشش در آورد خوش پا و پای  ز زین کوبه شد آشیان همای
قران سر در آورد در زیر پای  بره اندر آمد چو آذر گشسب
سپیده جهان کرد روشن تمام  زده لشکر روم بر خیل شام
سواره سواران صف آراسته  همه دیده بر کوه بگماشته

## آوردن قران شمسه بانو را بصحرا و آمدن عوج از دنبال او و رسیدن سام و نریمان و جنگ کردن

بیامد روان عوج از پیش  ندید اندران که رخ یار خویش
پی اندر بفرمود تا تاختند  بهر راه خیلی کمین ساختند
قران بر یکی چشمه ساری رسید  بر آن چشمه ساران دمی آرمید
یکی گور بگرفت و در زیر ران  بگفت و کبابی گرفتش روان

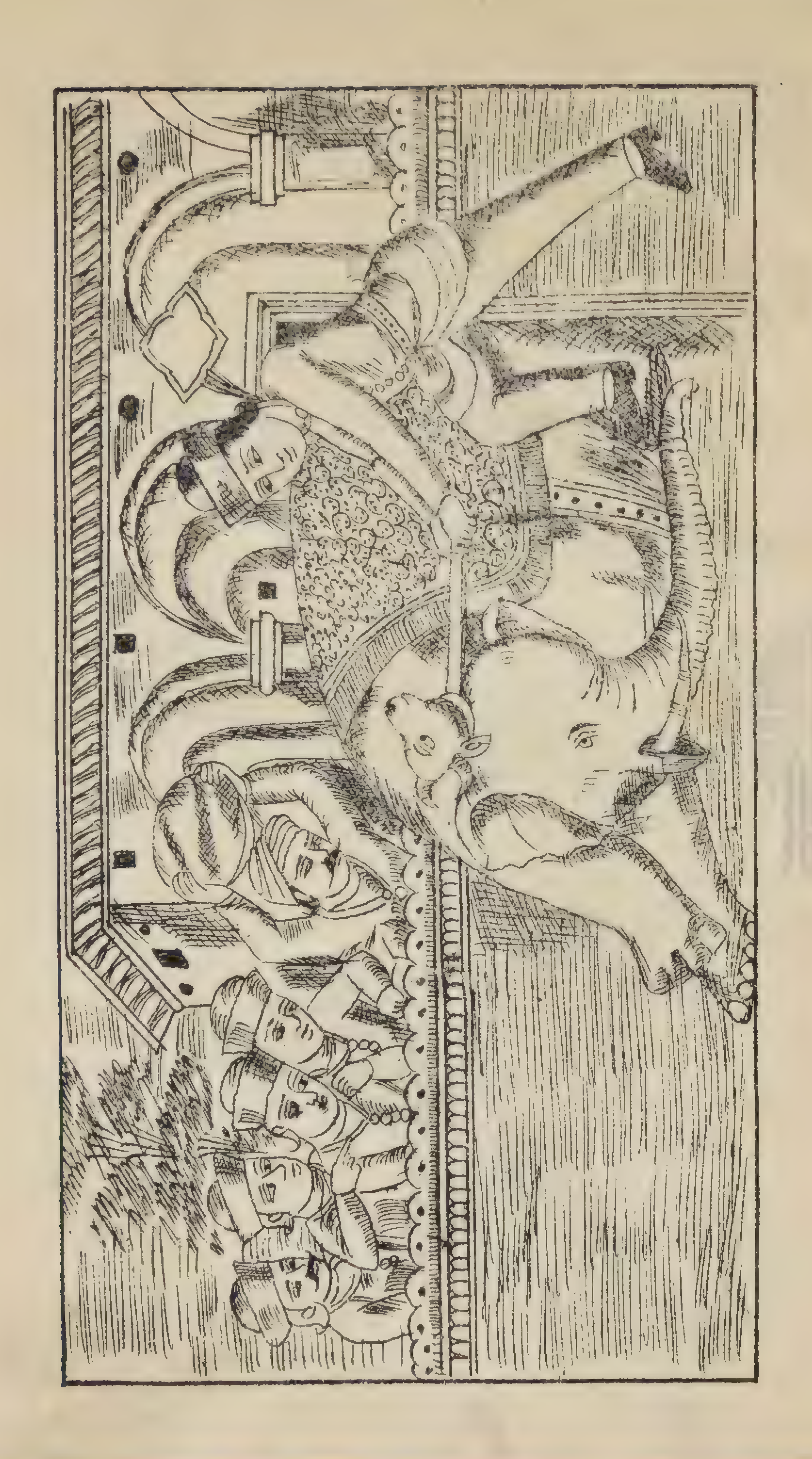
بناگاه گرد سواران رسید      سوار از پی هم هزاران رسید
بجنگ اندر آویخت آن اهرمن      همی کند دست و سر و پای تن
درآورد شمشیر گلرخش تاب      ز ترکش برآورد پر عقاب
سوی پشت از آن کهبد اشتی      گهی تیغ و گه تیر بگذاشتی
چو یک نیمه بگذشت گیتی فروز      بزین تخت بر شد شه نیمروز
برآمد از آن انداس که خروش      ز نای اندر افلاک افتاد جوش
جهان پهلوان سام نوخواسته      سراسر سلیح برخود آراسته
عمودی ز زر دست خاراشکن      بدی وزن آن هشصد و شصت امن
بخیل عدو چون تن اندر فکند      پراکنده هر سو تن و سر فکند
تو گفتی بلا ناگهان آمده      که گرشاسب اندر جهان آمده
برابر همه لشکرش حمله کرد      از آن خیل دشمن برآورد گرد
چو بهزاد و کشواد زرین کلاه      چو نشواد و جمله سران سپاه
نریمان جنگی و زابل گروه      رسیدند آنجا ز دامان کوه
چو چشم دو همدم بهم بر فتاد      نریمان تو گفتی ز پا در فتاد
براندند یکسر بکوه سپند      عدو شد حصار اندرون پای بند
همه اردوی و گنج آمد بدست      نریمان بدان تخت زرین نشست
فرستاد کی بدرگ بدسگال      ز تو شهر گرشاسب شد پایمال
چو بیشه تهی گشت از نره شیر      به بیشه چو روباه گشتی دلیر
برون آی از این شهربند و حصار      چو مردان کنون نام مردی برآر
یکی کوه بودی سر اندر سما      حصار سپند اندر آن کوه جا
بدی شهربندش بفرسنگ چار      درو چشمه آب شیرین گوار
در او آسیا بود و هم کشت و باغ      از آن آب میریخته بر طرف راغ
سه جنگ اندر آن قلعه زندگی      نبودی یکی ره دران قلعه پیش



ز بالا چو سنگی بزیر آمدی      ز کاو زمین بانگ شیر آمدی
ز پایین چو تیری ببالا شدی      مشبک تن چرخ والا شدی
ز زابل گروه آن بسی خسته گشت      از ایرا نریمان دل شکسته گشت
خبر چون بر شه فریدون رسید      بسوی منوچهر شه بنگرید
یکی نامه نزد نریمان نوشت      باوصاف شاه کریمان نوشت
نریمان گرشاسب ترط نهاد      که شیر دل پهلو پاک زاد
بزودی بیا با منوچهر شاه      بتدبیر نهیم دامی براه
که باشد حصاری بدینگونه سخت      در او گنج طهمورث نیک بخت
منوچهر با لشکر بیکران      بیامد بزابل ابا سروران
ز مرگ جهان پهلوان یاد کرد      ز بیداد دشمن بسی یاد کرد

## باخبر شدن فریدون از مرگ گرشاسب

چو نزد فریدون از این سوگ غم      رسید آگهی گشت افسرده دم
ببر جامه زد چاک و بفکند تاج      غریوان بخاک آمد از تخت عاج
همی گفت گردا گوا سرورا      هنرور یلا صفدرا مهترا
که گیرد کنون گرز و شمشیر تو      که بیکار شد بازوی چیر تو
درختی بدی سال و مه بارور      خرد بیخ و دین برگ و بارش هنر
درخت از زمین بر شود بر فراز      تو زیر زمین چون شدی پست باز
چو گنجی بدی از هنر در جهان      نهان گشتی و گنج باید نهان
جهان از پس تو مماناد دیر      شدم سیر از آن کز تو او گشت سیر
از این درد گردون بتاب اندرست      ستاره ز گریه بآب اندرست
اگر مرگ بر ما نکردی کمین      ز بس جانور تنگ ماندی زمین
منوچهر چون داد کینه پیام      زمین بوس کردش نریمان سام





## رفتن نریمان دیگر باره بر سر قلعه سپند کوه

یکی جنگ پیوست بالا و زیر — کز آن آب شد زهرهٔ نرّه شیر
بر آن دز دستی نمی یافتند — سرانجام از آنجای برتافتند
نریمان نه برگشت و آنجا بماند — براندامن اکه سواره بماند
چه خوش گفت دانا حکیم زمان — اگر کار بندی بوی در امان
چو تیره شود مرد را روزگار — همه آن کند کش نیاید بکار
بزد میخ خیمه بر کوهسار — قسم خورد بر نام پروردگار
کزین سرزمین تا نگردم بکام — نیارم دگر جای بگذارد گام
دگر گشته آیم درین پاک نیت — که فرجام آخر بجز خاک نیست
همه مرگ رائیم پیر و جوان — بگیتی نماند کسی جاودان
برآید پس از من یکی نامجوی — بر آن کوه ریزه کند خون چو جوی
بود از نتاج من آن کینه کش — هم او پیلتن باشد و شیرفش
که می بینم اندر شبان دراز — جهانجوی گرشاسب با برگ و ساز
بیک تخت جمشید با او بکام — ازاین مژده گوید با من پیام
چو بشنید بگریست سام جوان — بنالید ازاین راز بر پهلوان
بد و نیک بگذشت تا شام شد — خور از چرخ در پرده ناکام شد
بپوشید گیتی بماتم سیاه — سوی خیمه رفتند یکسر سپاه

## انداختن اهل قلعه سپند سنگی بر نریمان و کشته شدن او

نریمان در آن بارگاه سهی — همی بود تا شد ز مردم تهی
شب آخرش بود شب زنده داشت — همی پیش یزدان سرافکنده داشت
در آن خیمه بد پیش برج حصار — در آن برج بودی شه قلعه دار

یکی دیگ منجر در آن برج بود — که تیرش بد از سنگ صد من فزود
بدار و مر آن رعد انباشتند — همه روز تا شب نگهداشتند
از آن برج آن سنگ آمد رها — بدان آتش و دود چون اژدها
زریمان در آن بارگه در نماز — بدرگاه یزدانش بودی نیاز
از آن پس کز انگین گذشته سه سال — همه دشمن و دوست را زان ملال
زبالا چو آن رعد انداختند — جهان از زریمان بپرداختند
سحر آگهی شد بسام دلیر — که شیر دلاور شد از رزم سیر
یکی هفته بنشست با سوگ و درد — سر هفته لشکر بسی گرد کرد
بسوی حصار دژ اندر کشید — همه راه و بیرون سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی روزگار — ندید ایچ سود اندران کارزار
ز دروازهٔ دز یکی تن برون — نیامد بجنگ و نشد اندرون
چو حاجت نبدشان بهر کم و بیش — بر آسوده بودند در جای خویش
بفرجام نومید برگشت سام — روان پدر نارسیده بکام

## اشاره بزال بن سام قلعه را بعد از سالها بتدبیر گرفتن

پسر آمد از سام دستان بنام — که خوانند گردان ورا زال سام
بگیتی چنین نامور پور زال — که خوانند رستم یل بیهمال
در آنجه که ایمن بدند از خطر — در اندر ز سنگ [illegible]
برآراست رستم بخود ساروان — شد از ساروانان یکی کاروان
شترها ز بار نمک سربسر — ببار نمک گرز و تیغ و تبر
همانگه که در شد بشهر سپند — همه بیخ و بنیاد ایشان بکند
چنین است گردیدن روزگار — که که گل بچینی از آن گاه خار
چنین است آیین گردان سپهر — که گاهش بود کینه و گاه مهر

## در مدح پادشاه ابودلف گوید

سوار است تدبیر تو تیز گرد  —  که فرهنگ میدانش و دانش برد
هنر اسپ و هش تیغ و مردی کمر  —  خرد درع و دین ترگ و رادی سپر
شهی گشت بخت تو کش تاج زین  —  مهی گنج و نیکنامی نگین
سلاحش ستاره سپاهش زمان  —  سپر پرش زمین و سرای آسمان
نهنگ بلا خشت جانگیر تست  —  اگر مرگ پران بود تیر تست
زمانه بخاید بر آنکس بدرد  —  که خندد بر او تیغت اندر نبرد
به بند کمند تو راه گریز  —  گشاید سنانت در رستخیز
نشان پی خویش در شوره شیر  —  بپوشد ز بیم تو اندر گریز
ز نیش سنان تو گر کین ابر  —  بیابد کند طعمه مغز هژبر
چو پر باده کرد دست جام بهی  —  شود از کفت گنج کانها تهی
ز جور جهان یکسر آنکس برست  —  که در دامن داد تو آویخت دست
بیزدان هر آنکو ترا نیکخوی  —  فرشته است در سایهٔ عرش اوی
تو ای بخت فرخنده را رهنمون  —  تو ای خانهٔ راستی را ستون
برخ زیوری خسروی تخت را  —  برای افسری ایزدی بخت را
بنام تو دیوانه آید بهوش  —  بمینو سرشت تو دارد سروش
سپهر خرد از فراختری  —  بفر از فریدون تو فرخ تری
به بینی تو از تیغت ازوی ورای  —  که کیخسرو از جام گیتی نمای
من از فر تو نامور زنده ام  —  بتو یافته بخت فرخنده ام
دل من سوی شعر نشناخت راه  —  مرا کرد شاعر سخنهای شاه
چنین است زیرا که هر میوه ای  —  ز فر بهار آورد گل ببار
از ابر افتد در صدف با گهر  —  هم از تف خور خیزد از خاک زر



بسی جستم آنخسرو ره شناس  —  که نیکیت را چون گذارم سپاس
ازاین نامه ام نغز نزدیکتر  —  سزای تو خدمت ندیدم دگر
ز جان داده فرزندها بیشمار  —  بیاراستم هر یکی چون بهار
سراسر ز دست هنر خورده نوش  —  پدرشان خرد بوده و دایه هوش
همه غمگسار زند داننده را  —  ز دل دانش آموز خواننده را
همی تا بماند جهان زنده اند  —  همه نام نیک ترا بنده اند
بدان ای شهنشاه خسرو نژاد  —  که از عدل تو بخت فیروزه باد
نه گرشاسپ از پهلوی یافت نام  —  ز بازوی عدست نیکی تمام
فریدون ز عدل و هنر یافت فر  —  ترا هم هنر هست و عدل و ظفر

جهان تا جهانست فر تو باد
دل خلق بادا ز فر تو شاد

## در بیان بی ثباتی زندگانی گوید

ببین تا چه کردند شاه و گدا  —  مکافات ایشان بود بر خدا
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت  —  که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
جهان چون یکی هفت سر اژدهاست  —  کسی نیست کز زهر کینش رهاست
دهان آتش است و شب و روز دم  —  دم آب و هوا سینه هامون شکم
بر او هفت سر هفت چرخ از فراز  —  ستاره است چشمانش از دیرباز
سراسر شکم هست انباشته  —  ز بس گونه گون هر کس او باشته
چه فرزانگان و چه مردان گرد  —  چه خوبان چه شاهان بادستبرد
چو شاهیست گردون زمانه خواه  —  شب و روز گردش ستاره سپاه

نبینی که بر جنگ ما ساختن
همی هیچ ناساید از تاختن

کتابخانه آستانه قدس



بیک گشتن از زیر چرخ روار | کند کار ما زیر و بر صد هزار
جهان بزمگاهیست نغز و نشان | میش عمر و تن تاک و ما میکشان
جوانیش خوشی و مستیش آز | غمش روز پیریست کاید فراز
در این مستی آنکس که شد خفته پست | نه هش یافت هرگز نه از خواب رست
اگر چند بسیار مانی بجای | هم آخر سر آید سپنجی سرای
نه آن ماند خواهد که با تاج و گنج | نه آنکس که درویش با درد و رنج
بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی | اگر مرگ و پیری نبودی در اوی
کهن کارگاهیست برساخته | که زو برنشد کار پرداخته
تن ما چو میوه ست جان میوه دار | بچینند گیر وز میوه ز بار
شب و روز همواره با ما براه | دو پیکند پویان سپید و سیاه
بپیکن ز پس ما بمانیم زود | شوند این دو از پیش چون ما دو دود
یکی جامه زندگانی است تن | که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند | چو فرسود جامه بباید فکند
زما تا در مرگ یکدم ره است | اگر ره دراز است ور کوته است
بمیرد هر آنکس که زاید درست | شود نیست چون نیست بود از نخست
نیابی کسی کش کسی مرد نیست | ولی نیست کز گیتی آزرده نیست
کجا است کیومرث شاه بلند | کجا جم و طهمورث دیوبند
جهان را چنین است رسم و نهاد | همیشه نماندست با دین و داد
یکی را ز خاک سیه برکشد | یکی را ز تخت و کله درکشد
نه زین شاد گردد نه زان مستمند | چنین است رسم سرای بلند
کجا آن یلان و کیان و گوان | از اندیشه و درد بس ناتوان

همان منزلست این جهان فراخ
که دیدست جمشید و ایوان و کاخ

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد



همان مرحله است این بیابان دور | که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان دولت است اینجهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب

بخر تا نبندی دل اندر جهان
که بایدت رفتن ابا همرهان

## ترجمه حال مصنف

حکیم اسدی طوسی نوه استاد ابونصر علی ابن احمد الطوسی نسبا و بپادشاهان عجم میرسد از فحول فصحا و بلغای خراسان و استاد شعرای السامانان و مقتدای پارسی گویان عهد بوده اول کسیکه در لغت فرس فرهنگی نگاشته وی بوده در عهد آل بویه و غزنویه ظهور کرده و بملازمت شاه ابودلف کرگری حکمران اران رسیده و گرشاسپنامه را بنام وی منظوم کرد چون این مثنوی گرشاسپنامه کتابی کمیاب و غیر معروف بود لهذا احقر میرزا محمد ملک الکتاب نسخه از ابدست آورده و زیور طبع درآورد که پایه سخندانی این حکیم بلندپایه ظاهر گردد وفاتش بروزگار دولت مسعود بن محمود در سنه ۴۶۵ بوده

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY

MAHMOUD.AZER

REZA.MAZLOUMAN

در تاریخ روز ۱۲ر۹ر۲۷ باتفاق ستوانسوم [illegible] حسین زند [illegible] از [illegible] و [illegible]

[illegible] جلد [illegible] از تاریخ [illegible] برگ بی نمره [illegible] ۱ [illegible] وارد و [illegible] صفحه [illegible]

[illegible] =

نایب بلده [illegible]
۱۲ر۹ر۲۷

[illegible]
۱۲ر۹ر۲۷

[illegible] حوزه .

AZER

[illegible]

